



سمع

(نشریه‌ی خصوصی شروین وکیلی برای دوستان)

«شماره‌ی هجدهم»

اول اردیبهشت خزار و سیصد و نود و سه خورشیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۶	مقاله: خشایارشا و بعل (فصلی از داریوش دادگر)	۱	سرمقاله
۷۳	مقاله: قصه‌ی خشایارشا (فصلی از اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی)	۷	اخبار
۱۲۴	یادداشت: تحدید حدود داوری اخلاقی	۱۱	چالش
۱۳۳	یادداشت: اندرزهای یاری	۱۳	پرسش
۱۴۱	اعترافات	۱۴	نقد فیلم: ۳۰۰: خیزش یک امپراتوری
۱۴۵	طنز: دماغ دروغ	۲۲	پیشنهاد کتاب: کودتا
۱۴۸	طنز: تذکره‌ی قطب‌الحکماء ژینای صادقی	۲۵	متون وارده: بحثهایی بر محور قدرت
۱۵۱	طنز: التفاضیل - الزروان	۳۰	خُرده داستان: مویی بر کف دست
۱۵۴	عکس: زنان عصر قاجار	۴۲	شعر پارسی: چند شعر از مولانای بلخی
		۴۸	از شعرهایم: جمشید، تضمین حافظ
		۵۳	جام جم زروان



گرامی‌مان دکتر شروین استاذزاده بسیار نابهنگام و ناباورانه به خاطر ایست قلبی درگذشت. گویی که مرگ از گوشه‌ای از ایران زمین شمشیر کشیده و به سوی ما در حال تاختن باشد.



همراه با دکتر شروین استاذزاده در جشن تولدمان که تقریباً همزمان بود

آنگاه این اخبار ناراحت کننده، بعد از سپری شدن روزهای تعطیل با دو خبر تأمل برانگیز تا حدودی جبران شد. دو خبر به ظاهر بی‌ربط به هم می‌نمود. اولی آن که

* سال ۱۳۹۳ با توفانی از بحران و مرگ آغاز شد، اما آنچه که

در فروردین ماه رخ داد، از سویی آموزنده و نویدبخش هم بود.

ایام نوروز سالی که گذشت، بی‌اغراق از نظر پیوندش با «مرگ» در

میان نوروزهایی که من تا به حال دیده بودم، یگانه بود. چند روز پیش از

نوروز، خبر ناگوار درگذشت ناگهانی دوست مادرم خانم ابوالقاسمی

(همسر شادروان دکتر تفضلی و صاحبخانه‌مان) را دریافت کردیم، روز

سوم عید بود که شنیدیم یکی از پنج مرزبان ربوده شده در مرز بلوچستان

به دست جیش العدل به قتل رسیده است، و تقارن نامش که جمشید

دانایی فر بود، با نوروز دلالتی ناخوشایند را به ذهن متبادر می‌کرد. چند روز

بعد، دکتر باستانی پاریزی گرامی که کتابهایش همدم ساعتهای خوش

بسیاری از کتابخوانان هم‌نسل من بود، روی در نقاب خاک کشید. آنگاه در

نخستین ساعتهای سیزده به در نحسی این روز کار خود را کرد و دوست

می‌شود، با وجود سوگ و دریغی که به همراه می‌آورد، در نهایت چیزی جز یک روند تصادفی طبیعی نیست، که جای شکایت یا پیشگیری چندانی ندارد.



درباره‌ی خبرهای رده‌ی دوم اما، موضوع تفاوت می‌کرد. در هر دو خبر باز حرف از مرگ بود، اما آنچه که هسته‌ی خیر را بر می‌ساخت، مرگِ «یک من» منفرد نبود، که اراده‌ای جمعی بود از سوی «ما» تا تغییری در این

چهار مرزبان دیگر با پادرمیانی و رایزنی‌های بزرگان بلوچ آزاد شدند و به کشور بازگشتند، و دوم این که اهالی سینما مراسم نمایش فیلمی برای رها کردن جوانی از مجازات اعدام برگزار کردند و موفق شدند پول دیه‌ی او را فراهم کنند و از کشته شدن‌اش جلوگیری کنند.

این جمله را بسیار شنیده‌ایم که «مرگ حق است»، و چه بسا هم که به خاطر تقارن‌اش و حضور تصادفی‌اش و درآمیختن‌اش با تصادف کور چنین هم باشد، چرا که انگار بنا به قرعه‌هایی کاملاً تصادفی و بنابراین عادلانه میان همگان تقسیم شده باشد. فراتر از چون و چرا درباره‌ی این جمله، اما این را می‌دانیم که عمرِ همگان چندان کوتاه و گذراست و زمان حضور همه‌ی ما بر صفحه‌ی هستی چندان اندک و ناپایدار است که سزاوار است به جای غم و غصه و هراس از مرگ، دریغی شرافتمندانه درباره‌ی رفتگان را بنشانیم و به جای حرص و آز برای بیشتر زیستن، اراده برای بهتر زندگی کردن را. از این روست که مرگ، که همواره بر «من»‌ها نازل

ماجرا بروز کند. در یک سو چهار مرزبان قرار داشتند که برای خدمت سربازی به پادگانی رفته بودند و در خط مرزی سر در آورده بودند و بیم آن می‌رفت که کشته شوند. در سوی دیگر جوانی ۲۷ ساله قرار داشت که در نوجوانی، زمانی که تنها نوزده سال داشته در نزاعی دوستش را به قتل می‌رساند و بعد هفت سال را در زندان می‌گذراند و بعد قرار است طبق قوانین جاری مملکت محروسه به چوبه‌ی دار سپرده شود. در اینجا هم با مرگ انسانهایی سر و کار داریم، که بر خلاف بیشتر مرگها، قابل پیش‌بینی است و از تصادفی کاتوره‌ای و کور بر نمی‌خیزد، بلکه نهادی و ساختی اجتماعی پشتیبان آن است، حالا خواه دار و دسته‌ای یاغی مثل جیش‌العدل باشد، یا دستگاهی عریض و طویل مثل قوه‌ی قضائیه.

درباره‌ی بی‌گناهی و ناروا بودن کشتار مرزبانان ایرانی یا هر گروگان دیگری، هیچکس تردید ندارد. هرکس بیگناهی را تنها به خاطر نزدیکی یا خویشاوندی با دشمنانش دستگیر کند و به قتل برساند، عملی

نکوهیده را انجام داده است. حال چه قربانی کرد و آذری و «قجر» باشد، و چه بلوچ. درباره‌ی آن جوانی که سایه‌ی طناب دار بر سرش بود هم هرچند داوری‌ام به خاطر کمبود داده‌ها خیلی استوار نیست، اما به نظرم ناروا بودن کشتن‌اش را بیشتر مردمان بپذیرند. آشنایان می‌دانند که من از پرهیزندگان مانوی‌مآب خشونت نیستم و نه تنها در برخی از موارد با مجازات اعدام موافقم، که اعمال خشونت را هم در جاهایی -مثل دفاع از کشور در زمان جنگ، یا دفاع از خود در برابر بزهکاران- روا می‌دانم. اما این که جوانکی تنها یک جرم (البته سنگین) را در نوجوانی مرتکب شده باشد و بعد تا ۲۷ سالگی بیش از یک چهارم عمرش را در زندان گذرانده باشد و بعد هم اعدامش کنند، به نظرم درست نمی‌رسد. بنابراین درباره‌ی خبر دوم هم با مرگ «من»‌هایی سر و کار داشتیم که قرار بوده با روندی پیش‌بینی‌پذیر به دست نهادی اجتماعی تحقق یابد، و این مرگ‌ها روا و عادلانه نمی‌نموده است.

مثل جمع‌آوری امضا برای آزاد کردن گروگانها و کارهایی از این دست، هرچند از نظر سازمانی نامربوط و بی‌تاثیر می‌نمود، اما در هر حال در بسیج افکار عمومی و نمایان ساختن این فشار زورآور نقشی چشمگیر ایفا کرد.



اما عاملی که از مرگهای رده‌ی دوم پیشگیری کرده، مهم است. در هر دو مورد با فعالیت جمعی مردمی سر و کار داریم که در قالب حرکتی خودجوش و غیررسمی، اما مؤثر به دفع بلا اقدام کرده‌اند. در یک سو، مولوی عبدالحمید اسماعیل زهی که رهبر دینی مسلمانان سنی مذهب بلوچ است، به همراه رهبران قبایل و طوایف بلوچ (به خصوص تیره‌ی شه‌بخشی که قوم و خویشی‌ای هم با ما دارند) پا در میانی کردند و با سوگند دادن یاغیان و فرستادن قرآن برایشان آزادی گروگانها را خواستند و گرفتند، و در ضمن بهمن خروشان افکار عمومی مردم ایران هم پشتیبان‌شان بود و قاعدتا جیش‌العدل ماجرا را رصد کرده بود و متوجه شده بود که با کشتن جمشیدی بیگناه در نوروز چه خبطی کرده‌اند و چه وجهی زشتی نزد مردم یافته‌اند. به هر روی، رایزنی‌های این بزرگان به نتیجه رسید و مرزبانان رها شدند. ناگفته نماند که این جریان هم با پشتوانه‌ی افکار عمومی‌ای همراه بود که یک سرش در شبکه‌های اجتماعی مجازی قرار داشت و تلاشهایی

اعدامی را عفو کند. در نهایت در روز اجرای حکم اعدام، در میان اشک شادی مردمی که گرد آمده بودند و بخشش خانواده‌ی داغدار را درخواست می‌کردند، مادر جوان کشته شده طناب دار را از گردن جوان خطاکار گشود و او را بخشید. در نهایت هم قرار بر آن شد که دیه‌ی فراهم آمده را برای ساختن مدرسه‌ای به نام جوان کشته شده هزینه شود.



از سوی دیگر، در جریان جلوگیری از اعدام آن جوان هم روند مشابهی طی شد. یعنی «من»هایی که با قصدی مشترک در قالب یک «ما» رفتار کردند، ردپایی ستودنی از خود به جا گذاشتند. یکی از مدیران سازمان قضائی که انگار دلش برای جوانی زندانی اعدامی سوخته بود، از اطرافیان یاری خواسته بود، و در نتیجه کارگردانان و هنرپیشه‌های محبوبی پذیرفتند که در این کار شرکت کنند. پس فیلم «خط ویژه» در تالار شمس اکران شد و حدود هفتصد تن از شهروندان تهرانی به دیدنش رفتند و مبلغی به همت عالی برای این مقصود پرداختند. در نهایت چون مبلغ هنوز کافی نبود، نیکوکارانی مثل مدیر عامل شرکت کاله و رئیس سابق باشگاه پرسپولیس پا به میان گذاشتند و مبلغ دیه را فراهم کردند و به حسابی ریختند، با وجود آن که خانواده‌ی مقتول اعلام کرده بودند هیچ پولی بابت دیه دریافت نخواهند کرد. بعدتر مجری یک برنامه‌ی پرترفدار ورزشی در تلویزیون از پدر مقتول که ورزشکاری نامدار بود درخواست کرد جوان

می‌کند، و امیدی روشتر و جاندارتر بدان خاطر که نمودهای «ما»ی ایرانیان، که تا به حال بیشتر هنگام «نخواستن» چیزها تبلور می‌یافت، کم کم دارد برای دست یافتن به خواسته‌هایی درست و نیک هم همداستان می‌شود.



تعطیلات نوروزی ۱۳۹۳ آمیزه‌ای از حسهای گوناگون را بر می‌انگیخت. وقتی شیرینی این خبرها در کنار تلخی آن خبرها نشست، آشکار شد که داس مرگ همچنان در میانه‌ی کشتزار این سرزمین به رقص مشغول است، اما ایرانیان هنوز روحیه‌ی جمعی شگفت‌خویش را حفظ کرده‌اند و آنجا که امکانی هست، آنچه را که باید به شایستگی به فرجام می‌رسانند. در هر دو خبر خوبی که ذکرش گذشت، جریان‌ی خودجوش و مردمی اثربخش بود. جریان‌ی که از در هم پیوستن طیفهایی گوناگون از مردم پدید آمده بود که خواستی مشترک و ساده و روشن داشتند. این امکان همکاری و همیاری چند هزار تن با هم برای آن که یک امر نیک به فرجام برسد و قدرتی، لذتی، معنایی و بقایی نجات یابد، در خور ستایش است.

سال ۱۳۹۳ را مانند همیشه با بیم و امید می‌آغازیم. بیمی همیشگی و همگانی از ملک مرگ که کور و بی‌تمیز و بی‌دریغ کشته‌ها را درو



اخبار روزهای گذشته:

✱ چنان که در سرمقاله شرحش گذشت، نوروز امسال با چند خبر ناگوار آغاز شد. در این میان آنچه که بیشتر با جمع دوستان ما ارتباط داشت، آن بود که روز دوازدهم فروردین دوست خوبمان دکتر شروین استادزاده بسیار نابهنگام و نامنتظره به دلیل ایست قلبی درگذشت. یادش در دل‌های یارانش زنده خواهد بود و دریغ از دست دادنش همراه ما خواهد ماند. همچنین دکتر ابراهیم باستانی پاریزی نیز در ایام تعطیلات نوروزی روی در نقاب خاک کشید و پشت سر خود میراثی از کتابهای خواندنی به جا گذاشت.

✱ با طلوع آفتاب دولت جدید، دگرگونی‌هایی در اوضاع جامعه پیدا شده که یکی از نمودهایش تغییر رویه‌ی وزارت فخیمه‌ی ارشاد است

و کم‌رنگ شدنِ بگير و بیندهای عصر محمودی. در این امتداد، چون تقریباً همه‌ی کتابهای منتظر مجوز من در اواخر آن دوران زرین به مرض توقیف مبتلا شده بود، روز چهارشنبه با مدیر بخش مربوطه در وزارت ارشاد نشستی داشتیم و به چشم دیدیم که به راستی تحولی چشمگیر در این میانه رخ نموده است. امید فراوان هست که امسال کتابهایی که برخی‌شان هشت سال است در بند توقیف هستند، بالاخره به چاپ برسند و به دست مخاطبان برسند. گل سرسبد این اسراء کتاب زند گاهان است و اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی که گویا به نفرین ایزدان (یا دیوان) باستانی ایرانی گرفتار آمده است.

✱ روز جمعه ۲۲ فروردین ۱۳۹۳ برنامه‌ی کوه ماهانه‌ی یاران خورشید برگزار شد و در آن نزدیک به سی تن شرکت کردند. شمار کوهنوردان از این رو متغیر بود که مدام گروهی به جمع‌مان می‌پیوستند و جمعی از آن جدا می‌شدند. در نهایت برنامه با کوهنوردی سبکی در مسیر

در که ختم شد و جماعتی نزدیک به بیست تن دور هم ناهار خوبی خوردیم
و جای غایبان را خالی کردیم.

* نخستین نشست‌های ماهانه‌ی انجمن ادبی سیمرغ در دو گروه
شعر و داستان برگزار شد. در نشست شعر اشعار نیمایوشیج مورد بحث
قرار گرفت و در نشست داستان درباره‌ی فنون نوشتن بحث شد.



جماعت کوهنوردان پیش (راست) و پس (چپ) از این که فهمیدند یکی از حاضران در همان روز متولد شده است! (عکسها از مسعود بربر)

اخبار روزهای آینده:

✱ از ابتدای امسال، یک دوره‌ی آموزشی خاص را تدریس خواهم کرد که حدس می‌زنم طولانی و پربار از آب در بیاید. دوستان و نزدیکان خبر دارند که چند سالی است مشغول کند و کاو در تاریخ معاصر ایران هستم. در این امتداد، روزهای یک شنبه یک دوره‌ی آموزشی-پژوهشی از اواخر فروردین ماه برگزار خواهم کرد که در آن در چارچوب نظریه‌ی سیستمهای پیچیده (دیدگاه زروان) تاریخ معاصر را بازخوانی خواهم کرد. این نشستها در قالب گامهایی یک ماهه و پیاپی برگزار خواهند شد و پیش‌بینی می‌شود که برای زمانی طولانی (بیش از یک سال) ادامه یابند. در این دوره به یاری رویکرد سیستمی خواهیم کوشید تا رخدادهای کل حوزه‌ی تمدنی ایران زمین را در بستری منسجم درک کنیم. یعنی با پرهیز

از سیاست‌زدگی و سطحی‌نگری رایج در تاریخ‌نگاری عامیانه، به لایه‌های عمیقتر جمعیتی، زبانی، فرهنگی و معنایی تاریخ معاصر ایران زمین نیز بنگریم. این دوره به صورت کلاسهای پژوهشی برگزار می‌شود و دانشجویان می‌توانند برای بر عهده گرفتن طرحهای پژوهشی داوطلب شوند و نتایج کارشان در قالب مقاله یا کتاب منتشر خواهد شد.

گام نخست: روش‌شناسی سیستمی و تاریخ ایران معاصر

نشست نخست: نمونه‌ی ملکم خان: نقدی بر پیش‌داشتهای نادرست

نشست دوم: نمونه‌ی نیمایوشیج: نقدی بر چارچوبهای سیاسی فهم تاریخی

نشست سوم: نمونه‌ی جمالزاده: زبان، گفتمان و روایت تاریخی

موسسه فرهنگی - هنری خورشید راگا با
همکاری مرکز آموزشی علمی-کاربردی
فرهنگ و هنر (واحد ۴۶) برگزار می‌کند:



فرهنگ و هنر (واحد ۴۶)



مرکز آموزش علمی-کاربردی

دوره آموزشی

اندیشه‌ی ایرانشهری

(نگاهی سیستمی به تاریخ اجتماعی معاصر ایران)

گام نخست: روش‌شناسی سیستمی و تاریخ ایران معاصر



دکتر شروین وکیلی

نشست نخست: نمونه‌ی ملکم‌خان: نقدی بر پیش‌داشتهای نادرست
نشست دوم: نمونه‌ی نیمایوشیخ: نقدی بر چارچوبهای سیاسی فهم تاریخی
نشست سوم: نمونه‌ی جمالزاده: زبان، گفتمان و روایت تاریخی
نشست چهارم: نمونه‌ی محمدعلی فروغی: پیشنهاد راهبردی برای بازخوانی تاریخ معاصر ایران زمین

آغاز دوره: یکشنبه ۷ اردیبهشت ماه ۱۳۹۳
زمان: یکشنبه‌ها، ساعت ۶ تا ۸ پس از نیمروز
مدت دوره: چهار نشست دو ساعته

جایگاه: مرکز آموزشی علمی-کاربردی
فرهنگ و هنر (واحد ۴۶)، واقع در میدان انقلاب، خ
جمالزاده شمالی، کوچه‌ی معینی، پلاک ۲، طبقه ۲،
کلاس شماره ۲۰۲، تلفن: ۶۶۵۹۶۱۸۸
هماهنگی و نام‌نویسی: خاتم امنی
تلفن: ۰۹۲۷۲۳۲۰۷۶۵ - ۰۲۱-۸۸۲۶۰۵۵۵

نشست چهارم: نمونه‌ی محمدعلی فروغی: پیشنهاد راهبردی برای بازخوانی

تاریخ معاصر ایران زمین

کلاسها همان ساعت ۱۸:۰۰ تا ۲۰:۰۰ برگزار خواهد شد. برای ثبت

نام یا دریافت اطلاعات بیشتر روابط عمومی موسسه خورشید راگا

(۸۸۲۶۰۵۵۵) پاسخگوی علاقه‌مندان خواهد بود.

* برنامه‌ی کوهنوردی ماهیانه‌ی خورشید صبحگاه روز جمعه ۱۹

اردیبهشت ۱۳۹۳ برگزار خواهد شد. قرارمان همان ساعت ۶:۴۵ صبح است

در میدان تجریش و از حضور همه‌ی کوهنوردان شادمان خواهیم شد.

* اخباری از نشر علم به دست رسیده که نویدبخش است. احتمالا

دو کتاب «اسطوره‌ی آفرینش بابلی» و «سفرنامه سغد و خوارزم» که قرار

بود سال گذشته منتشر شود، تا چند ماه آینده با همت خاندان علمی به

زیور طبع آراسته خواهد شد.



بی‌امان، داده‌ها و اسناد را از میان می‌برد و رد پاها را محو می‌کند و یادبودها را صاف و صیقلی و یکدست می‌سازد.

درباره‌ی رخدادی نزدیک مثل فتح خرمشهر اما، قضیه چنین نیست. این اتفاق در زمان ما روی داده است. خرمشهری‌های جنگ‌زده هنوز هستند و مسئله‌ی بازسازی خرمشهر هنوز داغ است، و بازیگران اصلی این ماجرا همه یا زنده‌اند و یا به تازگی درگذشته‌اند. از این رو درباره‌ی این رخداد اطلاعاتی فراوان در دست است که بخش بزرگی از آن هم از دریچه‌ی خاص نظر و گاه منافع افراد گذر کرده و بنابراین تعارضهایی هم با یکدیگر دارد.

بازخوانی تاریخ معاصر ایران، یعنی آنچه که در صد و پنجاه سال گذشته رخ داده، از این رو بسیار دشوار است. تا جایی که من دیدم، شمار خاطراتی که در این مدت نوشته و منتشر شده، به سه هزار تا می‌رسد، و

* خواندن تاریخ و واکاوی رخدادهایی که گذشته است،

هرچه به زمان حال نزدیکتر شویم، بغرنج‌تر خواهد شد. از

سوئی بدان دلیل که حجم و دقت و در عین حال ناسازگاری داده‌ها بیشتر

می‌شود، و از سوی دیگر چون که هنوز پیامدها و تاثیرهای مستقیم این

رخدادها در زیست‌جهانِ مردمان احساس می‌شود و از این رو ناظران

نمی‌توانند از فاصله و به دور از موضع‌گیری‌های شخصی بدان بنگرند. از

این روست که اندیشیدن و خواندن و نوشتن درباره‌ی شکست کراسوس از

سورن در قرن اول پیش از میلاد بسیار آسان‌تر است از بررسی دلایل

پیروزی ایران در بازپس‌گیری خرمشهر از عراق. چرا که درباره‌ی جنگ

حران که در آن کراسوس تاوان تجاوزکاری‌اش را داد، در کل پنج شش

سند مهم وجود دارد و آنها هم تقریباً در تمام موارد اصلی با هم توافق

دارند، و این ناشی از سمباده‌ی درشتناکِ زمان است که با انتخاب طبیعی‌ای

اینها جدای از چند هزار جلد کتاب دیگری است که به شکلی تحلیلی یا توصیفی تاریخ این برش زمانی را روایت می‌کند.

فهم تاریخ معاصر از سوی دیگر، اهمیتی تعیین کننده دارد. چرا که موقعیت کنونی ما و جایگاه جهانی ما و علل و دلایل «این شکلی شدن» ما را کالبدشکافی می‌کند. این کار به روش‌شناسی مشخص و راهبردهای پژوهشی منظم و رسیدگی‌پذیری نیاز دارد تا ترکیب داده‌های گوناگون با هم ممکن شود و تصویری همه‌جانبه و واقع‌گرایانه از آنچه که در گذشته‌ای نزدیک رخ داده، به دست آید.

اینجاست که رویکرد سیستمی برجسته می‌شود و به صورت مناسب‌ترین ابزار پژوهشی به داد جامعه‌شناسان و مورخان می‌رسد. تنها با این شیوه است که می‌توان انبوهی از داده‌های واگرا و به ظاهر بی‌ربط را در یک سیستم سلسله مراتبی منسجم جای داد. داده‌های متفاوتی که از

زوایای متفاوت، توسط افرادی با شخصیت، جایگاه اجتماعی، باورها و سوگیری‌های سیاسی متفاوت تولید و ثبت شده‌اند.

اگر بخواهیم با روشی سیستمی به تاریخ بنگریم، همچنان این پرسشها به جای خود باقی است که کدام داده‌ها، با کدام سطح از دقت را در چه نوع تحلیلی باید به کار گرفت. به بیان دیگر، سیستمهای پایه‌ای که در هر سطح از سلسله مراتب پیچیدگی جامعه حضور دارند؟ کدامها هستند. این سیستمها از چه عناصر و چه روابطی تشکیل یافته‌اند؟ پویایی درونی‌شان چگونه است؟ سیر تکامل‌شان چه شکلی دارد؟ و چطور با هم ارتباط و برهم کنش برقرار می‌کنند؟





به پارسی بوده است؟ اصولاً معیار زبان است یا چیزی دیگر؟ مثلاً مرو باستانی (کشور نوپای ترکمنستان امروز) که به ضرب داغ و درفش استالینی‌ها از پارسی‌گویان خالی شده، چه وضعیتی دارد؟ جزئی از ایران هست یا نیست؟

درباره‌ی اشیاء و یادمانهای تاریخی هم می‌توان همین سؤال را تکرار کرد. چه بنا، تندیس، نقاشی، خط یا دستاورد فنی‌ای را می‌توان ایرانی دانست، و چگونه است که بقیه از این دایره بیرون می‌مانند؟

* ایرانی بودن یعنی چه؟ بر مبنای چه شاخصه‌هایی می‌توان گفت یک نفر ایرانی هست، یا نیست؟ آیا دکتر فرای که عمرش را در راه شناخت و مهر به ایران صرف کرده بود وصیتش برای دفن شدن در اصفهان به غوغای اشموغان انجامید، ایرانی بود؟ آن کسانی که معلوم نبود به چه دلیل مخالفت خاکسپاری‌اش در اصفهان بودند چگونه؟ آنها ایرانی بودند؟ بر چه مبنایی، چگونه، با چه شاخصه‌هایی می‌توان گفت که یک نفر ایرانی هست، یا نیست؟

آیا می‌توان این پرسش را تعمیم داد؟ آیا می‌توان پرسید که کدام قلمرو جغرافیایی، چه شهرها و چه سرزمینهای ایرانی هستند؟ یا نیستند؟ آیا دهلی نو که برای چند قرن پرورنده‌ی نسله‌هایی پیاپی از ادیبان پارسی‌زبان بوده، جزئی از قلمرو ایران زمین است؟ استانبول چگونه؟ که زبان درباری شاهان عثمانی‌اش پارسی و زبان عمومی مردمش ترکی آمیخته





مجسم کنید یکی از بنگاه‌های فیلم‌سازی کشورمان، فیلمی بسازد درباره‌ی تاریخ آمریکا. قهرمان این فیلم حسین کرد

شبستری باشد و ماجرایش هم به جنگهای چند هزار ساله‌ی شبستری با ایالات متحده‌ی آمریکا مربوط شود. در این فیلم حسین کرد شبستری با دار

و دست‌اش بروند کل ارتش آمریکا را داغان کنند، و آن وسطها مشاهیری

مثل آبراهام لینکلن و جرج واشنگتن و لویی پاستور! هم به دست حسین

کرد کشته شوند. فرمانده‌ی ارتش آمریکا هم در این فیلم یک خانم ایرانی

خائن باشد به نام ملک باجی خاتون که در ضمن دوست دختر قدیمی

حسین خان هم بوده است. فکر می‌کنید چنین فیلمی در آمریکا چقدر

طرفدار پیدا کند؟ در ایران چطور؟ راستش فکر می‌کنم چنین فیلمی حتا در

شبستر هم هوادار پر و پا قرصی پیدا کند.

با این اوصاف، این نکته که فیلم «300» در میان ایرانیان شهرتی - و بین

برخی قوم‌گرایان محبوبیتی هم!- پیدا کرده، شگفت‌انگیز می‌نماید. چون این

فیلم درست همان فیلمنامه‌ی «حسین کرد vs. ایالات متحده» را دارد، با

این تفاوت که تکنیک فیلمسازی‌اش بهتر و پیشرفته‌تر است، و دروغهایش

فراوانتر و حیرت‌انگیزتر.

فیلم «300: خیزش یک امپراتوری»، از آن فیلمهای مزخرفی است

که دیدنش را برای فهم تاثیر سیاست بر فرهنگ توصیه می‌کنم. اگر لحنم

درباره‌ی این فیلم گزنده یا ریشخندآمیز است، به بزرگی خودتان ببخشید،

بر دست و پا یا قیدی دور گردن نمایش داده شده‌اند. حتا تزئینات روی پای خشایارشا که در فیلم شاه-خدا دانسته شده هم به غل و زنجیر شباهتی دارد.

از همان ابتدای کار، شگفتی‌های فیلم شروع می‌شود. در همان ابتدای کار سخنرانی «ملکه‌ی اسپارت» را می‌شنویم که در بزرگداشت مرگ شوهرش سخن می‌گوید، بی‌توجه به این که چنین صحنه‌ای هرگز نمی‌توانسته رخ دهد. چون یونانیان اصولاً زنان را در مقام انسان به رسمیت نمی‌شناخته‌اند و بنابراین به حوزه‌ی سیاست هم راهشان نمی‌داده‌اند و اولین و تنها سخنرانی یک زن در حوزه‌ی سیاست یونانی، به زنِ میلوسی پریکلس مربوط می‌شود که هم شهروند ایران بود و هم نماینده‌ی شاه ایران در سیاست آتنی. اسپارتی‌ها هم مثل بقیه‌ی یونانی‌ها نقشی سیاسی به نام ملکه نداشتند و در مقابل دو شاه داشتند که رئیس دو قبیله‌ی مهم شهر اسپارت بوده‌اند.

چون درباره‌ی این شاهکار این مؤدبانه‌ترین لحنی است که می‌توان برگزید. فیلم، دنباله‌ی همان فیلمِ بدنام «300» است و ادامه‌ی جنگهای ایران و یونان را روایت می‌کند. کارگردان همچنان به جلوه‌های بصری روایت فرانک میلر وفادار مانده و به همین دلیل صحنه‌ها مثل نقاشی‌های میلر در کمیک‌استریپ مشهورش باشکوه است و شکمها شش تکه و سایه روشنهای شفاف و متمایز.

فیلم، آشکارا یک تبلیغ ایدئولوژیک عریان و بی‌ریخت از ارزشهای «غربی» است، به همراه تلاشی به همان اندازه نمایان و تهوع‌آور برای خوار نمودن و زشت نشان دادن ایرانیان. همه جا یونانی‌ها خوش تیپ و دلاور و خوش اندام هستند و اصولاً به کمک شکمهای شش (و گاهی هشت و گاهی ده!) تکه‌ی ورزیده‌شان شناسایی می‌شوند. در مقابل‌شان ایرانی‌ها (دقیقتر بگوییم، پارسی‌ها: Persian) قرار دارند که تقریباً همگی شان زشت، کج و کوله، و هیولاگونه هستند، و معمولاً هم با علایم آشکار بردگی مثل زنجیری



بعد از این سرآغاز فمینیستی، در چند دقیقه بیننده‌ی معصوم با فشرده‌ای از ماجرای جنگ ماراتون آشنا می‌شود: حمله‌ی یک کلکسیون سرباز یونانی با شکمهای «سیکس پک» به انبوهی درهم و برهم از سربازان ایرانی که لباسشان چیزی

بین لباس طالبانِ افغانی و القاعده‌ی سوری است. شگفتی‌ها همچنان ادامه دارد، چون در اولین درگیری معلوم می‌شود که بدن یونانی‌ها از مرمر و کالبد ایرانی‌ها از ژله‌ی توت‌فرنگی تشکیل شده است. بعد هم به عنوان یک نوآوری تاریخی، سردار آتنی - تمیستوکلس - می‌زند داریوش بزرگ را با تیر می‌کشد!

اینها که تعریف کردم، تنها ده دقیقه‌ی اول فیلم را در بر می‌گرفت و سنجیدگی و حقیقت‌نمایی الباقی هم به همین اندازه است. فیلم در کل از یک زنجیره سخنرانی تمیستوکلس درباره‌ی دموکراسی و حقوق بشر و اهمیت رای گرفتن و مسواک زدن پیش از خواب و چیزهایی از این دست تشکیل شده، که بینابین هر دو جلسه‌اش صحنه‌هایی از بزن بزن شکمهای شش تکه‌ی مرمرین و نرم‌تنان پارسی ژله‌ای نمایش داده می‌شود. وسطهای کار هم تمیستوکلس و آرتمیسیا که شخصیت‌های اصلی داستان هستند به طور همزمان به هم تجاوز می‌کنند، لابد برای این که مزه‌ی فیلم بیشتر شود و سخنرانی‌های جرج دبلو تمیستوکلس بیشتر در ذهنها ته‌نشین شود.

در واقع فیلم «300: خیزش یک امپراتوری» تا جایی که من دیده‌ام، متراکم‌ترین حجم دروغ بر دقیقه را در آثار سینمایی داشته است. هیچ اشاره‌ای به این نکته نشده که بردگی در دولت هخامنشی اندک و ضابطه‌مند، و در آتن فراوان و خشن و غیرانسانی بوده است، به این که

دست کم کارگردان آن یکی کمی زور زده بود تا پنهانش کند. در اینجا اما، چنین می‌نماید که کارگردان تنها کتابهای ناصر پورپیرار (یا سخنرانی‌های جانشینش مهری قلنبه!) را درباره‌ی تاریخ ایران مرجع گرفته باشد. داریوش -که در جنگ ماراتون می‌میرد- پیرمردی است کچل و خپل، یک چیزی شبیه پیری‌های شعبان خان جعفری و خشایارشا هم معرف حضور هست و مثل خواننده‌های گروه رامشتاین آراسته شده است و نمی‌دانم چرا گیتار برقی‌اش در فیلم نشان داده نشده.



آزادی، فرهنگ، اندیشه و اخلاق انسانی در عصر هخامنشی -به گواه مورخان «یونانی» آن دوران- ملک طلق پارسیان بوده و نه یونانیان، هیچ ارجاعی وجود ندارد، و از این که زنان در ایران زمین جایگاه حقوقی و حتا سیاسی داشته‌اند و در یونانستان به همراه بخش عمده‌ی مردان در رتبه‌ای همتای بردگان بوده‌اند، هیچ حرفی نیست. در کل یک طرف‌خیلی خوب لخت و برهنه و «سیکس‌پک» هست که با یک جبهه‌ی بد زشت سیاهپوش ستمگر می‌جنگد.

پیشتر هم فیلمهایی مثل «بی‌پدرهای بی‌شرف» (Inglorious

Bastards) را دیده بودیم، اما داستان آن فیلم که یک تاریخ‌جایگزین را پیشنهاد می‌کند و مثلاً هیتلر و رهبران نازی را طی دسیسه‌ای در فرانسه به کشتن می‌دهد، هیچ قابل مقایسه با این فیلم شگفت‌انگیز نیست. از سویی چون بالاخره ارزش هنری و روایی‌ای در آن یکی دیده می‌شد، و از طرف دیگر چون تبلیغ سیاسی این قدر عریان و گزنده‌ای در آن وجود نداشت، یا

خلاقیت کارگردان جلد دوم 300 به دروغ‌بافی‌های تاریخی محدود است. در زیبایی‌شناسی و سبک روایت فیلم، به واقع کار جدی‌ای انجام نشده است. لشکرهای هخامنشی شباهتی چشمگیر به لشکر اورک‌ها در ارباب حلقه‌ها دارند، اسپارتی‌ها در شهرشان درست به یک کپیِ تنومندتر (و صد البته سیکس‌پک) از شاتولین شبیه هستند، و جنگهای دریایی را به

گمانم از فیلمهای تاریخی چینی کش رفته باشند که همین دو سه ساله نسخه‌های موفق و زیبایی را درباره‌ی تاریخشان - با تحریفی خیلی کمتر- تولید کرده‌اند.



اشاره‌ها به پارسیان آشکارا ایرانِ امروز را آماج کرده‌اند. چنان که برخی از پارسی‌های کج و کوله‌ی فیلم، زبانم لال، به یکی از شخصیت‌های نامدار تاریخ معاصر شباهتی دارند، و در یکی از صحنه‌های بامزه می‌بینیم که کشتیهای ایرانی نفتکش هم دارند، و با سلاح نفت بر دشمن دموکراتِ نازنین‌شان غلبه می‌کنند. باور کنید در این بخش از فیلم منتظر بودم مصدق را هم نشان بدهند که خوب، کوتاهی کردند.

ممکن است منتقد اشکال‌تراش در برخورد با این فیلم ایراد بگیرد که روایت داستان فیلم با وجود اشاره‌های مداوم و مکررش به پارسی‌ها، به کلی از خط سیر تاریخ واقعی خارج است. اما من اگر بخوام در مقام دفاع از این فیلم دیدنی بر آیم، می‌گویم این که ایراد نشد. مگر نه این که در خود ایرانِ خودمان، یک ایرانی به زبان پارسی کتابهایی درباره‌ی تاریخ این دوره نوشته که دست کمی از این خیالبافی‌ها ندارد؟ وانگهی، اصلاً نباید فکر کرد که زمینه‌ی نژادپرستانه‌ای در کار بوده است. چون فقط داریوش



بزرگ نیست که در فیلم به دست تمیستوکلس کشته می‌شود. آرتمیسیا که سرداری یونانی اما هوادار ایران بوده هم بر خلاف نص روشن تاریخ هرودوت به دست تمیستوکلس کشته می‌شود. فی‌الواقع اگر زمان فیلم کمی طولانی‌تر بود شاهد کشته شدن خشایارشا و اردشیرها و شاهان اشکانی هم به دست تمیستوکلس می‌بودیم. اما هنوز هم دیر نشده و من اطمینان دارم این سردار نامدار در شماره‌های بعدی این فیلم بی‌شک اردشیر بابکان، شاه اسماعیل صفوی، نادرشاه و رضا شاه و مصدق را هم به همان شیوه‌ی «هم زدن زله‌ی توت فرنگی» ناکار خواهد کرد. شب دراز است و قلندر بیدار...

ناگفته نماند که صحنه‌های زیبا هم در این میان کم نیستند. یعنی عیب را که گفته‌ایم، بگذارید هنرش را هم بگوییم. به خصوص چشم‌اندازهای شهری و نظامی‌ای که با استفاده از نمادهای ایرانی ساخته شده و قصدش نمایش قدرت خردکننده - و صد البته اهریمنی-

توطئه به معنای انکار هر نوع توطئه‌ای در هر جا نیست، و اگر کسی ادعا کند که این فیلم با دیالوگهای طولانی سطحی‌اش درباره‌ی برتری «آزادی یونانی» بر «بردگی پارس‌ها» صرفاً بر حسب تصادف و به عنوان سرگرمی و تفریح ساخته شده، من کمی به دقت نظرش شک خواهم کرد.

این فیلم نمونه‌ای از تبلیغات مخربی است که در خارج از ایران برای خراب کردن تصویر ایران و تمدن ایرانی جریان دارد، و البته غمی

شاهنشاهان هخامنشی بوده، چشم‌نواز است و چه بسا بعدتر موقع لشکرکشی به هالیوود شبیهش را خودمان بسازیم!



(بالا) برداشتی بسیار خلاقانه از خشایارشا در فیلم و (روبرو) تصویر تاریخی او

نیست، چون ما خودمان در کشورمان صد برابر آن را داریم با زحمات شبانه‌روزی برادران و پشتوانه‌ی بیت‌المال انجام می‌دهیم و این کارها که در مقابل آن عددی نیست! این که فرهنگ

من به تئوری توطئه باور ندارم و این تصور که کل دنیا در حال اجرای دسیسه‌ای پیچیده درباره‌ی ما هستند را ساده‌لوحانه می‌دانم. یک دلیل بر این دعوی آن که وقتی قرار می‌شود هالیوود تبلیغی برای خراب کردن خاطره‌ی پارسی‌ها درست کند، نتیجه‌اش روایتی تا این پایه چرند و لایتچسبک از آب در می‌آید. این را هم ناگفته نگذاریم که نپذیرفتن تئوری





ایرانی هنوز بعد از ظهور 300 ضربدر پورپیرار همچنان باقی مانده البته از نشانه‌های جاری بودن امدادهای غیبی در کشورمان است، و چه بسا که دست اندرکاران فرهنگ هم با همین معجزه‌ها کم کم به راه بیایند و بعد از ساختن آخرین شماره از سریال صد قسمتی مرقوص بن ژهیر به تدریج اسمی از نامداران فرهنگ ایرانی هم به میان بیاورند و شاید آن روز ما هم فیلمی ساختیم که به جای این همه دروغ، اصل تاریخ را روایت کند، که این برای ما از هر تبلیغ دروغینی کارآمدتر است.

فیلم «300: خیزش یک امپراتوری»، کوششی است برای زشت نمودن پارسی‌هایی که زمانی تمدنی بزرگ و باشکوه را تاسیس کردند. تمدنی که شالوده‌ی تاریخ پس از آن تا به امروز، در امتداد آن تکامل یافته است. خطاب به سازندگان این فیلم و دوستدارانش تنها می‌توان گفت که پارسی‌ها، این هیولاهایی که نمایش داده‌اید نیستند. زنه‌ار، که به زودی پارسی‌های راستین را خواهید دید!

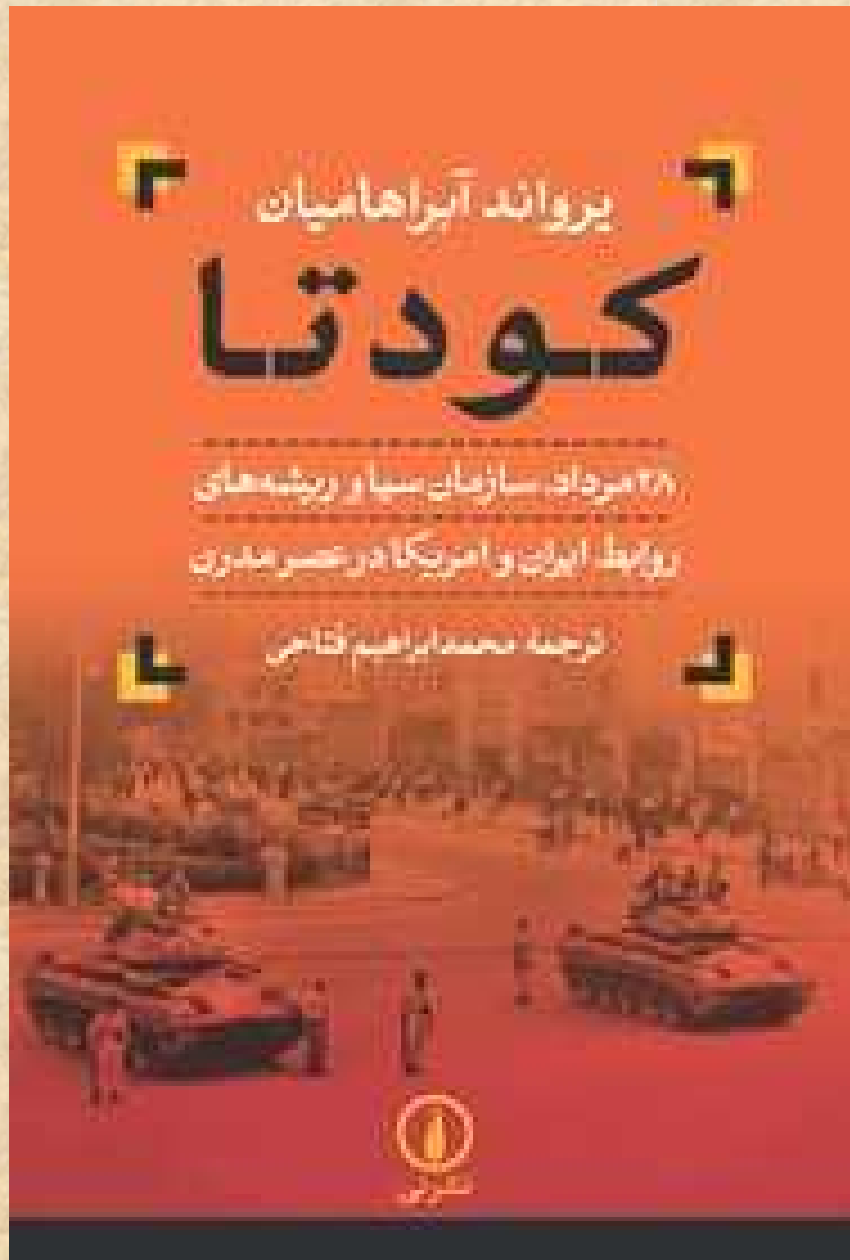


دوستداران تاریخ ایران، چند پیش از نوروز این خبر خوش را شنیدند که کتاب تازه‌ی پرواند آبراهامیان - کودتا- به پارسی برگردانده شده و نشر نی آن را چاپ کرده است. کتاب را محمد ابراهیم فتاحی ترجمه کرده و سرعت انتشار آن به زبان پارسی تنها چند ماه بعد از چاپ شدن‌اش به زبان انگلیسی مایه‌ی دلگرمی است.

کتاب «کودتا» به مسئله‌ی داغ و جنجال‌برانگیز کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ می‌پردازد، و یکی از کوچکترین، و در ضمن مستندترین کتابهایی است که در سالهای اخیر در این زمینه چاپ شده است. چند سال پیش کتاب «مصدق: کالبدشناسی یک شکست» از علی میرفطروس در خارج از کشور منتشر شد و بعد از آن هم چند کار دیگر به دست علاقمندان رسید که معمولا جز تکرار بحثهای قدیمی سخن تازه‌ای در آن یافت نمی‌شد. کتاب میرفطروس و آبراهامیان اما، خواندنی هستند، چون دو

سرطیفی از برداشتها درباره‌ی این رخداد تاریخی سرنوشت‌ساز را به دست می‌دهند. میرفطروس در کتاب خود بر روحیه‌ی مبارزه‌جوی دکتر مصدق، سرسختی‌اش در کنار نیامدن با انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، و اندک بودن امکانات آمریکا و انگلیس برای کودتا در ایران انگشت گذاشته و دو نتیجه را روا دانسته است. یکی آن که به بن بست رسیدن مذاکرات بر سر ملی شدن صنعت نفت ناشی از کوتاهی دکتر مصدق و اشتیاق تراژیک وی برای شکست خوردن بوده است، و دیگر آن که واقعه‌ی ۲۸ مرداد بیشتر یک قیام مردمی بوده تا کودتا، و هیچ یک از نیروهای حاضر در صحنه (ارتش، انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها) توانایی عملیاتی اجرای یک کودتای حساب شده را نداشته‌اند.

کتاب آبراهامیان اما، از زاویه‌ای دیگر به موضوع می‌نگرد. تاکید میرفطروس بر گزارشها و روایتهای کسانی است که خود در ماجرای کودتا درگیر بوده‌اند، و تا حدودی این داده‌ها را گزینش شده در اختیار مخاطب



می‌گذارد. آبراهامیان اما، کمابیش به همان شیوه‌ای که عباس میلانی در کتاب شاه در پیش گرفته بود، بیشتر بحث خود را بر اسناد دولتی انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها استوار کرده است. او گفتمان جاری درباره‌ی مصدق را واشکافی کرده و سیاستهای در پیش گرفته شده توسط بازیگران غربی را تحلیل کرده است. نتیجه‌ای که او به دست آورده در یک مورد موافق و در یک مورد مهم مخالف برداشت میرفطروس است. با مرور داده‌هایی که آبراهامیان ارائه کرده، و بخش عمده‌ی آن از اسناد وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا و گزارش ویلبر برگرفته شده، از یک طرف معلوم می‌شود که واقعا نیروهای نظامی و نفوذ انگلستان و آمریکا در ایران برای سقوط دولت مصدق کفایت نمی‌کرده، و از سوی دیگر معلوم می‌شود که بخش عمده‌ی آن نیروهای «مردمی»‌ای که در روز ۲۸ مرداد در صحنه حاضر بودند، از رهبرانی فرمان می‌بردند که پیوندهای روشنی با دربار و شبکه‌ی سیاسی انگلستان در ایران داشته‌اند.

نکته توجه کرده که مشروعیت‌زدایی از دولت محمدرضا شاه، و ریشه دواندنِ انفعال سیاسی روشنفکران ایرانی و ایمان آوردن‌شان به تئوری توطئه و قدرقدرت شمردن نیروهای غربی، به خصوص در جریان این واقعه شدت و دامنه‌ای چشمگیر پیدا کرده است. کتاب «کودتا»، گذشته از نقدهایی که به رویکرد صرفاً سیاسی و بسنده کردن‌اش تحلیلهای مبتنی بر اسناد «غربی»‌اش وارد است، خواندنی، تأمل برانگیز و تا حدود زیادی قانع کننده است و آن را به همهی دوستان تاریخ معاصر توصیه می‌کنم.



نتیجه‌ی مهم کتاب کودتا، آن است که طرف انگلیسی و آمریکایی آن جناحی بود که در برابر مسئله‌ی ملی شدن نفت ایران موضع سرسختانه و آشتی‌ناپذیر اتخاذ کرده بود، و اتفاقاً دکتر مصدق در این زمینه درست و مسالمت‌آمیز عمل می‌کرد.

در یک جمع‌بندی کلی، آبراهامیان به نظرم با دقت قانع کننده‌ای نشان داده که کودتای ۲۸ مرداد به واقع کودتا (یعنی سرنگونی غیرقانونی و زورمدار یک دولت قانونی) بوده و نه چیزی دیگر. علت هم بیش از آن که اشتیاق شاه برای حفظ تاج و تختش باشد، سیاست مداخله‌جویانه و غارتگرانه‌ی انگلستان و آمریکا بوده، که در این مورد خاص، با هم تداخل و سازگاری چشمگیری هم داشته است.

اشاره‌های پایان کتاب درباره‌ی تاثیر ماندگار کودتا بر جامعه‌ی ایرانی خواندنی و جالب توجه است. آبراهامیان از سویی انقیاد مجدد نفت در شبکه‌ی قدرتهای استعماری قدیمی را نشان داده و از سوی دیگر به این



بحث‌هایی بر محور قدرت

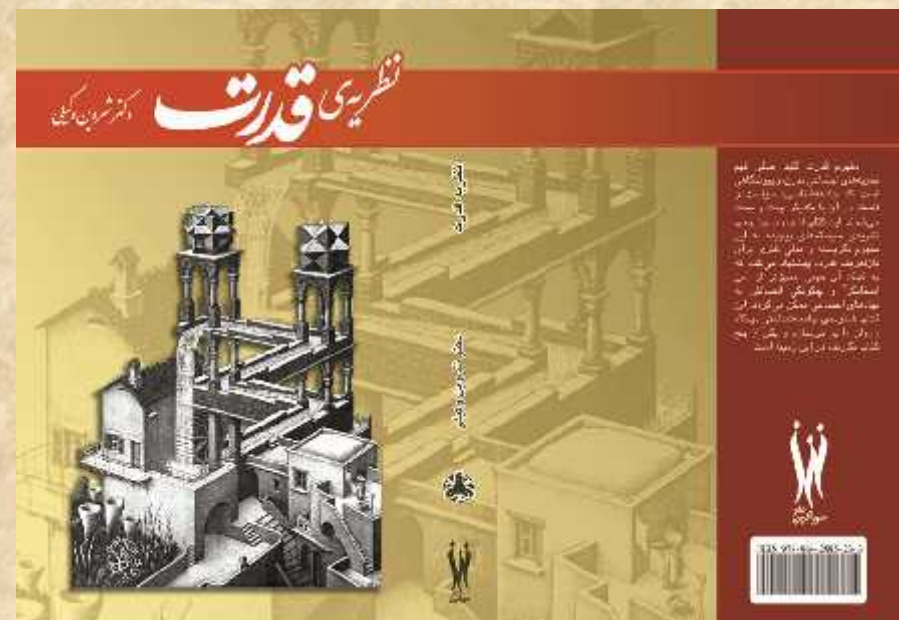
پیش درآمد: گروه پُرسان، یکی از بخش‌های موسسه‌ی خورشید است که در آن گروه‌های مطالعاتی به خواندن دسته جمعی کتاب و بحث درباره‌شان می‌پردازند. پرسابقه‌ترین برنامه‌ی این گروه، خواندن و هم‌اندیشی درباره‌ی کتاب‌های مجموعه‌ی زروان بوده است. در این بخش گلچینی از برخی از یادداشتهای اعضای این گروه را نقل می‌کنیم که در جریان بحث بر سر مباحث کتاب «نظریه‌ی قدرت» فراهم آمده است.

فتح اله ملکی

«باید تلاش کرد تا انسان اجتماعی شود و جامعه، انسانی.»

کتاب «نظریه‌ی قدرت»

موضوع انطباط ما هم به بخش اول این جمله ربط پیدا می‌کند و جامعه به خودش حق می‌دهد که برای پایداری و ثبات خودش قانون وضع کند، زندان بسازد تا انطباط بیرونی را به انسان تحمیل کند و یا از طریق تربیت، انطباطی درون‌زاد در فرد به وجود آورد تا او خود حقوق دیگران و جامعه را رعایت کند. قسمت دوم جمله مرتبط است به اینکه، در این جریان آنچه‌ان افراط‌کاری‌هایی از طرف حکومت‌های توتالیتر و حتی به ظاهر دموکراتیک انجام شده که نخبگان جامعه تلاش می‌کنند حق و حقوق فرد را از تعرض جامعه مصون نگه دارند و یا اعلامیه جهانی حقوق بشر را آفریده‌اند تا اجازه ندهند حکومت‌ها به بهانه‌های مشروع و نامشروع حق انسان را ضایع کنند.





رسیدن به آن حدی از تعادل که هم امنیت جامعه محفوظ بماند و هم حرمت فرد حفظ شود و خلاقیت را از او صلب نکند می‌شود تعریف حکومت دموکراتیک. اما در طی قرون و اعصار روایت‌های مختلفی از مفهوم انضباط به دست آمده و بشر با درد و رنج فراوان آن‌ها را آزموده است. فوکو در کتاب مراقبت و تنبیه از ریختن سرب داغ به دهان مجرمی مثال می‌آورد که به جان شاه تعرض کرده تا عبرت تماشاگرانی شود که قرار است بعداً با پادشاه زندگی کنند. با این همه، فوکو به خاطر حفظ جامعه نگاه مثبتی به انضباط دارد و طلال اسد نگاه منفی.

اگر گربه برای تن دادن به الزامات زندگی جمعی، رفتاری مثل با خاک پوشاندن مدفوعش را یاد می‌گیرد، دقیقاً اندازه‌ی محق بودن سهم اجتماع از انضباط است و این رفتار گربه سازگار شدنش با درد و مرضی بوده است که در غیاب انضباط دامن خودش را هم می‌گرفت.

امیر زیبا اندام

«تعویق لذت، کلید تولید انضباط است و انضباط، دستگاه تولید قدرت.»

کتاب نظریه قدرت (ص ۲۷۰)

قصه ندارم اضافه گویی کنم، پس با طرح چند پرسش به این موضوع می‌پردازم:

نظم و انتظام و ترتیب و درستی و عدم هرج و مرج در مقابل بی‌انضباطی و هرج و مرج.

- آیا وقتی سیستم انضباط اجتماعی ارتباط خود را با عناصر سطح

روانی از دست می‌دهد منجر به خودکامگی سیستم می‌شود؟

گمان من این است که این اتفاق اینگونه رخ می‌دهد که ارتباط

سیستم با تعداد بسیاری از «من‌ها» قطع می‌شود یا به حداقل می‌رسد و بدین

اما تعویق لذت‌هایی که بنا به شرایط، مثل نگهداری از کودکان و بزرگسالان یا شهرنشینی در انسان ظاهر شده و انضباط خودخواسته‌ای را بوجود آورده و موجب تکامل اجتماعی انسان‌ها شده، اشکال دیگری از انضباط است. به کار بردن ابزار و بالاتر از آن، ابزارِ ابزارسازی است که منجر به توانایی تکنولوژی و رشد آن و بزرگ‌تر شدن حواس و به قولی ادامه حواس اوست که از انسان غولی ساخته است که اگر خردمندی خود را به موازات تکنولوژی افزایش ندهد حتماً برای خود او مشکل‌ساز خواهد بود.

اما سوال نهایی: این شرایط و الزامات آن است که موجب تعویق لذت شده است و فکر آن را در انسان بیدار کرده است یا برعکس، انسان، خود انگیزه اصلی آن است؟ به عبارتی، تنش‌های برآمده از محیط موجب فکر تعویق لذتند یا برعکس؟



ترتیب کم کم با از دست دادن من‌ها» به سمت خودکامگی پیش میرود و هرچه سوژه‌های تاثیرگذار بیشتری با سیستم درگیر باشند ، سیستم کار آمدتر و روان‌تر به سمت تعامل و تعادل و عدالت بیشتر حرکت می‌کند .

-در شرایطی که نظامهای انضباطی از تعویق لذت پشتیبانی کنند و

تضمینی برای تداوم آن باشند، آیا جامعه را به سوی عدالت سوق می‌دهند؟

-آیا تعویق لذت به صورت درون‌زاد و با اندیشه و انتخاب یکی از

خطراهه‌های پیش‌روی سوژه بوجود آمده یا فشار عامل بیرونی بر سوژه آنرا به

اتخاذ این تصمیم سوق داده است؟

-آیا به غیر از نظم بیرونی و نظم درونی، نظم دیگری هم قابل تصور

هست ؟

- آیا ما واقعاً برای نظم درونی خود انتخابگر هستیم ؟

سونیا شفیعی

- آیا نظم اجتماعی منجر به ایجاد عدالت می‌شود؟

به گمانم این طور نیست. چون نظم بیرونی ممکن است با پیامدی اجبارآمیز همراه باشد که در اینصورت من به دلخواه به نظم تن در نمی‌دهد (بعضاً) و معلوم نیست در نهایت ایجاد عدالت اجتماعی بکند یا نکند. اگر بخواهیم این برداشت را بپذیریم، انتظارمان آن می‌بود که نظم مستبدانه‌ی هیتلر عدالتی پذیرفتنی ایجاد کند.

نظر مخالف دوستان: نظم اجتماعی منجر به پذیرش مصلحت جمعی نسبت به منافع فردی خواهد بود و در چشم انداز دورتر منجر به ایجاد عدالت جمعی و رفاه جمعی می‌شود. مثلاً دولتی تصمیم می‌گیرد برای منافع جمعی سرپوش چاهای نفت خویش را بر ندارد، و این نوع نظم و اجبار اجتماعی بعدها منجر به عدالتی خواهد شد و رفاهی جمعی را به وجود خواهد آورد.

نقد من: گمانم این است که این نوعی بحث اقتصادی و سیاسی است و شاید در کنارش نظم هم تولید کند. اما به نظرم این روال حتماً منجر به عدالت نخواهد شد. اینکه اولین انضباط های پایدار بوجود آمده شکلی دینی داشتند آیا ناشی از قدرت این نهاد بوده یا قدرت لذت یا ترس از مجازات؟ یا از این رو که نیروی این نهاد برای مهار کردن و گاه به نظم در آوردن کردارها بسیار موثر بوده است؟





اشکانی می‌ترسیدند و از این رو ساخلویی کوچک در بیرون حصار شهر ساخته بودند و به مردم کاری نداشتند. دلشان به همین خوش بود که بازرگانان در کنار سکه‌های نقره‌ی پارتی، سکه‌های رومی را نیز به کار بگیرند و در کاخ حاکم صور فرمانهایی را به زبان لاتین بنویسند. در تماس با همین سربازان و کارگزاران کم‌شمار و بی‌آزار رومی بود که زبان لاتین را آموختم.

در تمام این سالها خبر از شهرهای اطراف می‌رسید. خبر داشتیم که رومیان در برخی از شهرها حضوری نظامی دارند و کشتارهای بزرگی را در یهودیه و افسوس به راه انداخته بودند. اما بعد از آن که مهرداد بزرگ به آسیای کوچک تاخت و رومیان را کشتار کرد، سخت از ایرانی‌ها می‌ترسیدند. گودرز اشکانی و پدرزنش تیگران ارمنی به رومیان هشدار داده بودند که به مردم صور آزاری نرسانند و آنها هم از سر ترس چنین کرده بودند.

مویی بر کف دست

صد و چهل و هفت سال از روزگار سرورمان ارشک بزرگ می‌گذشت که رومیان به سرزمین ما حمله بردند. من، به عنوان بازرگانی که در شهر صور زاده شده، از مدتها پیش با رومیان تماس داشتم و آنان را خوب می‌شناختم. با آزمندی و خشونت‌شان از نزدیک آشنا بودم و نیک می‌دانستم که در کنار خشونت ذاتی‌شان مردمانی ساده‌لوح هم هستند. وقتی کشتی‌های رومیان در بندر صور لنگر انداخت و سردارشان کراسوس در میان سکوت و بهت مردم وارد شهر شد، بوی خون همه جا را پر کرده بود. رومیها در دوران پدربزرگ آمده بودند و شهر را گرفته بودند، اما از شاهان

هر روی، این کارش از سر سخاوت نبود. چون خودم با چشمان خودم دیدم که سربازی از نگهبانان خاصه‌اش را به خاطر دزدیدن یک سکه‌ی زر در میدان شهر به صلیبی بستند و آنقدر تازیانه‌اش زدند که پوستش به کلی کنده شد و گوشت برهنه‌ی زیرش تا دیرگاهی طعمه‌ی کلاغان بود، در حالی که سرباز نگون بخت هنوز زنده بود و نعره می‌زد.



همه‌ی این امنیت خاطر شکننده‌ای که در طی نسلها بدان خو گرفته بودیم، با ورود ناوگان رومیان درهم شکست و فرو ریخت. شمار رومیان به راستی زیاد بود. لژیون‌هایشان با سلاحهایی که با زحمت زیاد برق انداخته بودندشان، با صفهای منظم‌شان در خیابانهای شهر رژه رفتند تا فکر مقاومت را از سر اهالی شهر بیرون کنند. کراسوس مانند شاهنشاهی مغرور بر اسب سیاهش سوار شد و در خیابانها گشتی زد. مردی چاق و فرتوت بود. می‌گفتند اسپارتاکوس جنگاور را او از پای درآورده است، اما ظاهرش به جنگجویان شباهتی نداشت. ثروتی هنگفت داشت و به همین میزان هم آزمند بود. محور گردونه‌اش را از زرِ خالص ریخته بودند و ترتیبی داده بود که وقتی با گردونه از جایی رد می‌شود، براده‌هایی از طلا از چرخ جدا شود و به زمین بریزند. رومیان می‌گفتند این کار را از سر سخاوت کرده، اما مغی خردمند می‌گفت به این ترتیب مردم را وادار می‌کند تا به سودای زر پشت سرش زانو بزنند و بر خاکی که از آن عبور کرده کرنش کنند. به

کراسوس به همان میزانی که خونخوار و بیرحم بود، حرص و آز نیز داشت. بعد از ورود به صور به کاخ حاکم رفت و خزانه‌ی شهر را تصاحب کرد. کارگزارانش به معبد بعل رفتند و باج کلانی هم از آنجا گرفتند. کاهنان بعل شنیده بودند که کراسوس قصد دارد بت زرین بعل را برباید. از این رو کل ظرفهای زرین و سیمین و جامهای باستانی معبد را به رومیان دادند تا ایشان را راضی سازند. هفته‌ای از ورود لژیونهای رومی به صور نگذشته بود که سفیری از سوی شهربان ارمنستان به شهر وارد شد.

پیش از آن که موکب سفیر وارد شهر شود، یکی از نزدیکانش را نزد فرستاد و از من درباره‌ی رومیان اطلاعاتی گرفت. آنچه را که می‌دانستم برایش تعریف کردم. آرتاواز مردی حيله‌گر و حسابگر بود و به ندرت کاری نسنجیده از او سر می‌زد. پیشتر یکی دو بار با او برخورد کرده بودم و یکی از خریداران پر و پا قرص خرقه‌های ارغوانی مشهور بافته شده در صور محسوب می‌شد. با این وجود در امور مالی سختگیر بود و به

اصطلاح آب از دستش نمی‌چکید. مردی بود میانسال که رگه‌هایی سپید در ریش بلند سرخش دویده بود و نیمتاجی زرین با نقش همای هخامنشی بر سر می‌گذاشت. پدراننش از دیرباز بر ارمنستان حاکم بودند و نسبت‌شان را به شهربانان پارسی قدیمی می‌رساندند. این حسابگری و سیاست در خاندان‌شان موروثی بود. به همین دلیل به موقع به شورش پارتها پیوستند و وقتی اشکانی‌ها به قدرت رسیدند، ایشان را به عنوان شهربانان ارمنستان در مقام خویش ابقا کردند.

فرستاده‌ی سفیر، جوانی ارمنی بود که هوشمندی و زیرکی از چشمش می‌بارید. یکی از خویشاوندان سفیر بود که او نیز خودش یکی از عموهای آرتاواز بود، که ارشام نام داشت. تا به حال او را ندیده بودم، اما از طرف ارشام برایم درود فرستاد و یادآوری کرد که در گذشته چه تجارت‌های پرسودی را با هم داشته‌ایم. از او پذیرایی کردم و منتظر ماندم تا دلیل آمدنش را بفهمم. مردم شهر خبردار شده بودند که سفیری از سوی

جوان همان روز پیش از غروب آفتاب از صور خارج شد و رفت تا به اردوی ارشام بپیوندد. پیش از رفتن از من سوگند خواست تا به پارتیان وفادار بمانم و من به ایزد مهر سوگند خوردم. معلوم بود آرتاواز نقشه‌ای در

شاه ارمنستان به شهرشان نزدیک می‌شود، اما موکب سفیر بسیار کند حرکت می‌کرد و می‌گفتند دلیل‌اش آن است که ارشام ارمنی در راه بیمار شده است. جوانی که مهمانم شده بود، گفت که اینها همه‌اش شایعه است.

ارشام کند راه می‌پیمود، چون شنیده بود که سپاه دیگری از رومیان در راه است و می‌خواست بعد از ورود آنها به صور به شهر برسد و اطلاعات

دقیقتی درباره‌ی شمار و کیفیت سپاهیان رومی به دست آورد. این جوان را هم نزد من فرستاده بود تا از سویی درباره‌ی وفاداری‌ام به شاهنشاه ارد

مطمئن شود، و از طرف دیگر چیزهایی درباره‌ی رومیان پرسد. آنچه می‌دانستم به او گفتم. جوان فردای آن روز را با من در خیابانها گردش کرد

و سربازان مست رومی را دید که در بازارها می‌گشتند و هر چه را می‌پسندیدند به زور از بازرگانان می‌گرفتند. بسیاری از تاجران نامدار

دکانهایشان را تخته کردند و به خصوص پدرانی که دخترانی زیبا داشتند مانع می‌شدند که ایشان از خانه خارج شوند.

سر دارد اما نمی‌دانستم می‌خواهد چه کند.

دو روز بعد موکب سفیر ارمنستان وارد صور

شد. ارشام که پیرمردی بلند قامت و باشکوه بود، بی زره

بر اسبی سپید نشسته بود و نشانی از بیماری در او دیده

نمی‌شد. اطرافش را رسته‌ای



از شهسواران آبی‌پوشِ ارمنی گرفته بودند که بر سپرهایشان علامت عقابی را حک کرده بودند که نشان خانوادگی شهربانان قدیمی ارمنستان بود.

شامگاهِ همان روز، ناوگان دیگری در بندر صور پهلو گرفت. این بار پسر کراسوس بود که با ده کشتی و ده هزار سرباز مزدور گل و آلمانی

به یاری پدرش می‌آمد. نامش پوبلیوس بود و چهل سالی داشت. همان نخوت و تکبر پدرش را داشت و همیشه در اطرافش دویست سرباز

غول‌پیکر و بور آلمانی با تبرزین نگهبانی می‌دادند. ما اهالی صور اولین بار بود که جنگاوران آلمانی را می‌دیدیم. به نظر وحشی می‌رسیدند. بیشترشان

از کمر به بالا برهنه بودند و موهای بلند طلایی‌شان را در چند رشته می‌بافتند. سیمایشان به سکاها شباهتی داشت، اما مثل آنها آراسته و

خوشتندار نبودند. مردم می‌گفتند پوبلیوس آن کسی است که فکرِ حمله به ایران را در سر پدرش انداخته است. سربازان رومی که در شهر پراکنده

شده بودند، از دلیری‌اش بسیار تعریف می‌کردند و می‌گفتند در سرزمین

گل‌ها به همراه یولیوس سزار جنگیده است، و او به همراه پمپی و کراسوس سومین فرمانروای روم محسوب می‌شد. جوانی که روز اول نزد

آمده بود، همراه موکب ارشام بود. معلوم نبود از کجا زبان گل‌ها را می‌دانست و یک روز را با هم رفتیم و با سربازان پوبلیوس گپی زدیم و

خبردار شدیم که شمارشان بیشتر از این حرفهاست و سه هزار تن دیگر هم هستند که قرار است بعدتر به ارتش بزرگ رومیان پیوندند. همچنین

دریافتیم که بیشترشان نسبت به رومیان کینه‌ای دارند و بدشان نمی‌آید که در میدان نبرد خیانت بورزند و زخمی به اربابان متکبرشان وارد آورند. آن

جوان بعد از گردآوری این خبرها از صور خارج شد و گفت که نزد اکبر می‌رود. اکبر یکی از امیران عربی بود که بر شهر ادسا فرمان می‌راند. تابع

وفادار اشکانیان بود و خویشاوندی دوری با پدرم داشت. رومی‌ها او را ابگار می‌نامیدند و خیال می‌کردند مطیع امپراتورشان است.

سفیر ارمنستان بعد از ورود
پوبلیوس نزد کراسوس بار یافت.
معلوم بود کراسوس می‌خواهد
پسرش هم در جریان مذاکره با
شهربانان ایرانی قرار بگیرد و در
ضمن انگار پسرش آنقدر به
توانایی‌های پدر پیرش اعتماد
نداشت که بگذارد او به تنهایی



تصمیمی بگیرد. به هر صورت ارشام در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی اهالی
صور هدایایی را از طرف آرتاواز به کراسوس تقدیم کرد و بعد گفت که
آرتاواز قصد دارد به رومیان پیوندد و با شاه اشکانی بجنگد. من کمابیش
خبر داشتم که این حرفها توخالی و فریب‌آمیز است و ارمنی‌ها برنامه‌ای
برای سردار رومی چیده‌اند. اما اهالی شهر که ارمنی‌ها را مرزداران

شاهنشاهی می‌دانستند، از شنیدن این حرفها غرق حیرت و هراس شدند.
ارشام تعهد کرد که شش هزار جنگاور سوارکار ارمنی را به اردوی رومیان
بفرستد و راهنمایی‌شان را در جریان نبرد بر عهده بگیرد. او پیشنهاد کرد که
رومیان از راه ارمنستان به ایران حمله کنند.

بسیاری از مردم صور که به راههای سرزمین ارمنستان آشنا بودند،
با شنیدن پیشنهاد آرتاواز دریافتند که او در نهان دل با ارد دارد و قصد
یاری به رومیان را ندارد. سریعترین راه برای حمله به ایران، ورود به
میانرودان بود و معلوم بود که آرتاواز می‌خواهد با کشاندن سپاهیان پرشمار
رومی به سرزمین کوهستانی و دوردست قفقاز زمانی برای بسیج سپاه در
اختیار ارد بگذارد. اما پوبلیوس هم سرداری زیرک و هوشیار بود و متوجه
بود که این پیشنهاد به معنای گرفتار شدن رومی‌ها در کوهستانهای پر برف
شمالی است. پس کراسوس حضور شش هزار سوار ارمنی را در سپاهش
پذیرفت، اما گفت که از راه میانرودان به ایران خواهد تاخت.

اهالی صور دو روز بعد را در هیجان و بیم و امید فراوان به سر آوردند. خبر می‌رسید که طلیعه‌ی سواران ارمنی به ابلا و شهرهای شمالی سوریه رسیده است و چنین می‌نمود که شهربان ارمنستان به وعده‌ی خود وفا کرده باشد. برخی از بلندپایگان صور گمان می‌کردند آرتاواز به راستی قصد خیانت دارد و فرو افتادن ارد را پیش‌بینی می‌کردند. اما من که با نماینده‌ی ارشام سخن گفته بودم، می‌دانستم که چنین نیست. آنگاه، نیمه شبی، صدایی در تاریکی شنیدم که نامم را می‌خواند. بیدار شدم و پیه‌سوزی برافروختم و با حیرت دیدم مردی غریبه در آستانه‌ی در خوابگاهم ایستاده است. مردی خرقه‌پوش بود که نقابی بر سر داشت و تنها چشمان تیره‌ی نافذش در تاریکی نمایان بود. مانند بادیه‌نشینان لباس پوشیده بود، اما زبان آرامی را با لهجه‌ی مردم تیسفون حرف می‌زد. مرد مرموز بدون هیچ توضیحی وارد شد و انگشترش را نشانم داد که بر آن نشان شاهنشاه ارد حک شده بود. در برابرش کرنش کردم و به تاج اشک و

فره ایرانی درود فرستادم. مرد بی‌آن که خود را معرفی کند، پرسید که آیا همچنان به صاحب این انگشتر وفادارم یا نه؟ و سوگندهای سخت خوردم که چنین است. پس از آن خبردارم کرد که به زودی سفیری از طرف شاهنشاه به صور خواهد آمد و رومیان را بابت نقض عهدنامه‌ی دوستی‌شان با ایرانیان شماتت خواهد کرد. همچنین معرفی‌نامه‌ی پر آب و تابی را که مهر اکبر ادسای پای آن دیده می‌شد، به دستم داد. بر آن نوشته بود که آریامنِ صوری، که من باشم، مردی معتمد هستم. در نامه مرا برای راهنمایی سپاهیان رومی به طرف تیسفون به کراسوس معرفی کرده بودند. اکبر در این نامه یادآوری کرده بود که چند سال پیش وقتی پمپی به سوریه آمده بود، او و من به خدمت رومیان در آمده بودیم و کمکهای شایان توجهی به پمپی کرده بودیم. این حرف او البته نادرست بود و پمپی وقتی وارد ادسا شده بود، یکی از پسران اکبر را کشته بود و اموالش را غارت کرده بود، اما اکبر اطمینان داشت که کراسوس چیزی در این مورد نمی‌داند، چون همه

می‌دانستند که دو سردار با هم دشمنی دارند و سربازان وفادار به دیگری را در ارتش خود راه نمی‌دهند. بنابراین کراسوس اطلاعات دقیقی درباره‌ی لشکرکشی قبلی پمپی به سوریه در اختیار نداشت.



مرد مرموز از من خواست که فردای آن روز در جایی خارج شهر بر سر وعده‌گاهی حاضر شوم تا با چند سوارکار ادسایی و جامه و خلعتی شایسته آراسته شوم و بعد به طور رسمی به صور وارد شوم، گویی که

فرستاده‌ی اکبر هستم و تا به حال در ادسا بوده‌ام. او همچنین خبردارم کرد که همزمان با من سفیر شاهنشاه نیز وارد شهر خواهد شد و خواست تا ترتیبی بدهم تا گفتگوهای او و کراسوس در شهر پراکنده شود و انعکاس یابد. بعد هم بدون این که حرفی بیشتر بزند، مانند سایه‌ای از خانه‌ام خارج شد و در سیاهی شب ناپدید شد.

فردای آن روز، همان طور که قرار گذاشته بودیم، به طور ناشناس از شهر خارج شدم و در کنار درخت سرو مقدسی که قربانگاه بعل در کنارش قرار داشت، به انتظار نشستم. کمی بعد، پنجاه سوار با لباسهای آراسته و درفشی که نشان خاندان اکبر بر آن بود، در میان گرد و غبار جاده نمایان شدند. برایم ردایی ابریشمی و سبز آورده بودند و کلاهی جواهرنشان را به من پیشکش کردند. آنها را پوشیدم و همراهشان با شکوه و جلال وارد صور شدم. خبردار شدم که همزمان با من از دروازه‌ی جنوب

شهر سفیر شاهنشاه اشکانی نیز به شهر آمده است. سربازان رومی هر دو گروه را به کاخ حکومتی شهر بردند.

کراسوس در آنجا بر تختی نشسته بود و انگار که هنوز هیچ نشده، اقلیم ایران را مطیع خود ساخته باشد. سربازان رومی ترتیبی داده بودند که من زودتر از سفیر پارتی به کاخ برسم و کراسوس برای این که رعبی در دل وی ایجاد کند، شتاب کرد تا من زودتر حرفم را بزنم. به این ترتیب زمانی که سفیر پارت از درگاه کاخ وارد شد و پشت سرش طبل و شیپور نواختند، من در برابر کراسوس ایستاده بودم و داشتم استوارنامه‌ام را از طرف اکبر ادسای تقدیمش می‌کردم. کراسوس ناگزیر شد گفتگو با مرا متوقف کند و از این که بزرگان شهر و کاهنان اعظم به احترام سفیر پارت برخاستند و سه گام به پیشوازش رفتند، بسیار خشمگین شد.

سفیر پارت مرد جوانی بود با صورت زیبا و اندامی درشت و عضلانی که به تندیسهای ملکارت فنیقی شباهت داشت. سربند گوهرنشان

پارتی بر سر داشت و شلوار و پیراهنی سبک بر تن داشت و از چکمه‌های بلند و چرمینش وقتی بر سنگفرشهای کاخ قدم می‌زد، بانگی بلند بر می‌خاست. سفیر چندان پرهیبت و گیرا بود که حتا سرداران رومی و درباریان کراسوس هم به احترامش از جا برخاستند و این بر خشم سردار فرتوت دامن زد.

سفیر پارتی کرنش کوتاهی در برابر کراسوس کرد و بی‌آن که اجازه بگیرد، بر کرسی بلندی نشست که همراهانش آن را برایش آورده و کنار اورنگ کراسوس نهاده بودند. کراسوس کوشید با برجسته کردن نقش من و تبلیغ درباره‌ی خیانت حاکم ادسا تاثیر حضور وی را کم‌رنگ سازد. این بود که از من خواست تا بار دیگر ماموریتم را شرح دهم. مرد مرموزی که شبانگاه در سرای خویش دیده بودم، تاکید داشت که من و سفیر پارت باید همزمان به نزد کراسوس بار یابیم. اما حالا چنین می‌نمود که این همزمانی به ضرر سفیر تمام شده باشد. به ناچار بار دیگر کرنشی کردم و

گفتم: «سرورم، من آریامن هستم، از خویشاوندان و نزدیکان آبگارِ ادسایی، که از دیرباز دوستدار رومیان و متحد ایشان بوده است.» اسم اکبر را به شیوه‌ی رومیان تلفظ کردم و از پمپی نام نبردم، چون می‌دانستم با وجود دوستی قدیمی‌ای که زمانی میان او و کراسوس وجود داشته، در آن لحظه این دو دشمن خونی یکدیگر محسوب می‌شدند.

کراسوس با تبختر گفت: «بسیار خوب، آریامن ادسایی، چاکر درگاه ما، آبگار، برای چه تو را به نزدمان فرستاده است؟»

گفتم: «من بازرگانی نامدار هستم و از دیرباز در سرزمینهای زیر سلطه‌ی ایرانیان سفر کرده‌ام. راههای دور افتاده و شاهراه‌های شاهنشاهی پارت را همچون کف دستم می‌شناسم. می‌توانم سپاهیان شما را از راههایی میان‌بر به تیسفون و از آنجا به شوش و ری و مرو و بلخ ببرم. راههایی را می‌شناسم که چاههای آب گوارا و واحه‌های پرسایه در هر منزل آن وجود دارد و سربازان‌تان به خاطر دوری راه رنجه نخواهند شد.»

کراسوس لبخندی زد و نگاهی معنادار به سفیر انداخت. بعد گفت: «بسیار خوب، آریامن ادسایی، به تو اعتماد داریم، همچنان که پدران ما به پدران ما خدمت کردند، تو نیز در خدمت به ما کوشا باش. تو را به مقام راهنمای ارشد سپاهیان خود برگزیدیم. هر روزی که در خدمت ما باشی سکه‌ای زر دریافت خواهی کرد و هرگاه که شهری گشوده شود، می‌توانی

از میان دختران و زنان اسیر سه تن را به کنیزی انتخاب کنی.»

در برابرش به رسم رومیان زانو زدم و سپاسگذاری کردم. تازه می‌فهمیدم چرا بر این همزمانی تاکید شده بود.

بعد، سفیر پارت برخاست و سخن گفت. مترجمی همراهش بود که حرفهایش را به لاتین تراشیده و ادبی زیبایی بر می‌گرداند. وقتی من و کراسوس سخن می‌گفتیم، می‌دیدم که با دقت گفتگوهایمان را دنبال می‌کند، و به خصوص یک بار که کراسوس از من خواست تا حرفم را تکرار کنم، گوشهایش تیز شد. از این رو مطمئن بودم خودش هم لاتین

می‌داند و می‌دانستم او هم مانند من دریافته که کراسوسِ فرتوت گوشه‌ای سنگین دارد و درست نمی‌شنود.

سفیر پارت به زبان پارتی، با جملاتی آهنگین که به شعر پهلو می‌زد، گفت: «من اردوان هستم، فرستاده‌ی شاهنشاه جهان ارد اشکانی. ما ایرانیان از دیرباز با رومیان عهد دوستی داشته‌ایم و امروز که سپاهیان کراسوس دلاور در صور گرد آمده‌اند، قول و قراری را که از سالها قبل میان ما بوده زیر پا گذاشته‌اند. شاهنشاه پرسش داشتند که چرا رومیان صلح را بر هم زده، راهها را برای بازرگانان ناامن کرده، و سپاهیان خود را به فراسوی مرزهای تعیین شده میان دو کشور آورده‌اند؟»

کراسوس با دقت ترجمه‌ی سخنانش را شنید و کوشید خودش هم با همان لحن ادبی و فاخر پاسخ دهد، اما گفتارش از بس پرطمطراق بود، ساختگی می‌نمود. گفت: «قلمرو روم تا هرجا که سپاهیان رومی حضور داشته باشند، ادامه دارد. پیمان دوستی ما و ایرانیان به زمانی مربوط می‌شود

که کشور ما ناتوان و ضعیف بود. امروز ما سپاهی بی‌شمار و سربازانی دلیر داریم و قصد داریم همان راهی را بپیماییم که زمانی اسکندر بزرگ پیموده بود. به سرورت بگو که دوران حکومتش به پایان رسیده است.»

اردوان پارتی با خونسردی گفت: «این پیام شما را به سرورم خواهم رساند. اما شاهنشاه چون با خردی فراوان پاسخ شما را پیش‌بینی کرده بود، گفت که پای هیچ سرباز رومی به اندرون ایرانشهر نخواهد رسید. و از من خواست تا پرسم که دوست دارید در کجا با ایشان ملاقات کنید؟»

سکوتی سهمگین تالار را فرا گرفت. اردوان در واقع با این حرف به رومیان اعلان جنگ داده بود و داشت محلی برای رویارویی سپاه دو کشور را تعیین می‌کرد. همه خبر داشتند که رومیان بی‌خبر و غافلگیرانه به صور تاخته بودند و قصد داشتند شتابان راه تیسفون را در پیش بگیرند. کمابیش همه می‌دانستند که ارد انتظار این حمله را نداشته و سپاهیان آماده

در اختیار ندارد. از این رو جسارت سفیر اشکانی که به این سرعت خواهان تعیین میدانی برای نبرد بود، شگفت‌انگیز می‌نمود.

کراسوس کمی فکر کرد و بعد زیرکانه گفت: «به سرورت بگو که من در تیسفون او را ملاقات خواهم کرد.»

با این حرف سرداران و بلندپایگان رومی قهقهه زدند و خندیدند. چون با این پاسخ دندان‌شکن کراسوس پیروزی‌اش بر اشکانیان را پیش‌فرض گرفته بود. اردوان هم لبخندی زد و دست راستش را بلند کرد و کف آن را به سوی کراسوس گرفت و با صدای بلند به پارتی گفت: «ای رومی، اگر تو مویی بر کف دست من دیدی، تیسفون را هم خواهی دید.»

بعد کمی مکث کرد و انگار از این که رومیان منظورش را در نیافته بودند، تعجب کرده باشد، بار دیگر همان جمله را، این بار به زبان آرامی تکرار کرد. من و کاهنان و رهبران صور به سختی جلوی خود را گرفتیم تا نخندیم. مترجم اردوان با صدایی آرام حرف اردوان را ترجمه کرد و آن را

فی‌البداهه به شعری لاتین برگرداند. جمله‌اش به قدری آهنگین و کوتاه بود که رومیان حاضر در صحنه با شنیدنش جا خوردند و باورش‌شان نمی‌شد سفیر ایرانی به این ترتیب کراسوس را ریشخند کرده باشد. اما کراسوس که گوش‌ی سنگین داشت، اصولاً نشنید که مترجم چه گفته و نظر به کوتاهی پاسخ، فکر کرد آنچه گفته شده اهمیتی ندارد. پس در حالی که هنوز از پاسخ قبلی‌اش کیفور بود، گفت: «باشد، چنین باشد!»

اردوان با شنیدن این حرف باز کرنشی کرد و با قدمهای بلند و پر صدا از برابر اورنگ کراسوس دور شد و عمداً بر خلاف رسوم درباری پشتش را به سردار رومی کرد. همراهانش هم کرسی‌اش را برداشتند و پشت سرش حرکت کردند. در دل خندان بودم و فکر می‌کردم از ساعتی بعد خبر این گفتگو و پاسخ رندانه‌ی نماینده‌ی پارتها دهان به دهان در کوچه‌های صور و شهرهای اطراف خواهد گشت.



چند شعر از مولانا محمد بلخی:

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد

در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مه‌ست این دل اشارت می‌کرد

که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو

گفت این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو

ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم

خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

سر بجنابان که بلی جز که به سر هیچ مگو



نمی دانم نمی دانم

من این ایوان نُه تو را نمی دانم، نمی دانم

من این نقاش جادو را نمی دانم، نمی دانم

مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا اینجا

که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم

همی گیرد گریبانم، همی دارد پریشانم

من این خوشخوی بدخو را نمی دانم نمی دانم

مرا جان طرب پیشه‌ست که بی مطرب نیارآمد

من این جان طرب‌جو را نمی دانم نمی دانم

یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو

که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم

مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده

جهان گر رو تُرش دارد چو مه بر روی من خندد

که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم نمی‌دانم

که من جز میر مه‌رو را نمی‌دانم نمی‌دانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری

ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می‌پرد

که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم

که من آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان

در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد

نکوگو را و بدگو را نمی‌دانم نمی‌دانم

من این گندیده طزغو را نمی‌دانم نمی‌دانم

زمین چون زن فلک چون شو خورد فرزند چون گربه

دکان نانبا دیدن که قرصش قرص ماه آمد

من این زن را و این شو را نمی‌دانم نمی‌دانم

من این نان و ترازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می‌گوید

چو مردان صف شکستم من به طفلی بازستم من

که غمزه چشم و ابرو را نمی‌دانم نمی‌دانم

که این لالای لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش

تو گویی شش جهت منگر به سوی بی‌سوی برپر

اگر چه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا این سو من آن سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

خمش کن چند می‌گویی چه قیل و قال می‌جویی

که قیل و قال و قالو را نمی‌دانم نمی‌دانم

به دستم یرلغی آمد که از آن قان همه قانان

که من با چو و با تو را نمی‌دانم نمی‌دانم

دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی

که من این درد پهلو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا دردی است و دارویی که جالینوس می‌گوید

که من این درد و دارو را نمی‌دانم نمی‌دانم

برو ای شب ز پیش من میپچان زلف و گیسو را

که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم

برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است

که من جز نور یاهو را نمی‌دانم نمی‌دانم

برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت

که جز آن نقل و طزغو را نمی‌دانم نمی‌دانم

اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من

به جز آن برج و بارو را نمی‌دانم نمی‌دانم

چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم

چه عیب است از هلاوو را نمی‌دانم نمی‌دانم



هلاوو را پیرس آخر از آن ترکان حیران کن

کز آن حیرت هلا او را نمی‌دانم نمی‌دانم

دلم چون تیر می‌پرد کمان تن همی‌غرد

اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم نمی‌دانم

رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را

من آن ترکم که هندو را نمی‌دانم نمی‌دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

که با تو سنگ و لولو را نمی‌دانم نمی‌دانم

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا فارغ از احوال دل خویشتم

ز کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بودست مراد وی از این ساختنم

جان که از عالم علوی است یقین می‌دانم

رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک

دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست

به هوای سر کویش پر و بالی بزنم



تا به تحقیق مرا منزل و ره ننمایی

یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد

ز سر عربده مستانه به هم در شکنم

من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم

هر که آورد مرا باز برد در وطنم

تو مپندار که من شعر به خود می گویم

تا که بیدارم و هشیار یکی دم نزنم

شمس تبریز اگر روی به من ننمایی

بالله این قالب مردار به هم در شکنم



کیست در گوش که او می شنود آوازم

یا کدام است سخن می نهد اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون می نگرد

یا چو جان است نگویی که منش پیرهنم



از شعرهایم:

پرچمی از دروغ می‌سازد
قوم ضحاک و فاش افرازد
عید نوروز و قتل جمشیدان؟
عقل گویا که عرصه می‌بازد
رستم از این سرا مگر رفته؟
کاین چنین دیو خشم می‌تازد؟
عدل و دادت، خدای! روشن شد
نردبازی که تاس اندازد

برای جمشید دانایی فر: 1393/3

این همان کشورِ تهمتن‌هاست؟	سرزمین همای و بهمن‌هاست؟
سیستان؟ قلمرو زرتشت؟	شهر یعقوب لیثِ آهن‌هاست؟
داغ شد نگاهم که نشناسم	این همه دیگری، همان من‌هاست؟
روز نوروز، کشته شد جمشید	وز سر شرم نعره زد خورشید
چرخه‌ی خشم و صبر کامل شد	خون خود جم به جام می‌پاشید
شام جمشید و غربتِ هامون	جام جمشید در شکسته، نگون
و این حواشی عقیده‌ای مجنون	آن حوالی غریو اشموغان
آن بلوچ است و این یکی پشتون	چند پیکر، تکیده و نادان
خانه‌ی چشم از تعصب، خون	کاسه‌ی سر ز وهم گندیده
یکسره مشت، یک سرا افیون	تیره‌ی پشت، تیغِ آدمکش

«زآن یار دلنوازم شکرست با شکایت

گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت»

هفت آسمان نگنجد در هیبت نبردم

من واپسین سوارم، من آسمان‌نوردم

چون هورمزد گردون گرد زمین نگردم

من در مدار مهرم، یکتاست چشم زردم

«بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت»



تضمین چهارم: نوروز 1393

یک راز دور و دیرین افشا کنم برایت

در مسلک مغانه جز مهر نیست غایت

گر این هنر نداری، در خانه نیست جای

یا بنده‌ی خود آیی یا خود شوی خدایت

آن جادوی مغانه، و آن باده‌ها چه شد پس؟

خشم خدنگ، چرخا، بیهوده تیز بندی

از این می سبکسر شد جام‌ها همه گس

بر پالهنگ رستم کی آرد آن گزندی؟

زاین کودکان نبالید مردی بسنده و بس

اسفندیار گشتم، عنقا چو گفت پندی

در مغز، خام و پوک‌اند این میوه‌های نارس

دل از شکوه تیرش، ای چشم، چون بکندی؟

«رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس

«چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی؟

گویا ولی‌شناسان رفتند از این ولایت»

جانا روا نباشد خونریز را حمایت»

بسیار طرز هشدار انگیخت ترس بی‌جا

از وهم نیست روید نفرین عبد و معبود

زنهارها پیایی، هشدار بی‌مهابا

صد فرقه در هیاهو، کاینسان نبود، یا بود

این پرسش قدیمی اینک به جاست اما

در ناف سبز گرداب، مرده‌است هرکه آسود

کاین داو سخت ارزد با این قمار آیا؟

آوردگاه خونین کی گام بنده آلود؟

«در زلف چون کمندش ای دل میچ کآنجا

«در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت»

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت»

نور خروش آتش آمیخته به خونم

این مشت خاک جسمم و این جام آبگونم

ز روان بیکرانه، این بود آزمونم

آرام در درونم، غوغاست در برونم

«ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم

یک ساعت بگنجان در سایه‌ی عنایت»



قطعتی که جویند در آسمان، نشایست

جز این مسیر مسکین پس بی گمان رهی هست

کردارهای قاطع جبر سپهر بشکست

و آن بند ناف خود را از این دروغ بگسست

«این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صد هزار منزل پیش است در بدایت»

دیو یقین بخوانده افسون وهم نابود

از این فریب، چشمان آزرده گشت و فرسود

دردِ جذام جزم است این انگینه‌اندود

این عقده‌ی عقیده است پنهان به بهره و سود

«از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود

زنهار از این بیابان و این راه بی نهایت»



در دل نشست یادت، وز چشم رفت خوابم

مهرت شکفت ناگه، جوشد شگفت آبم

انگیخت جلوه‌ها شب در سایه آفتابم

یک سطر بود و بس بود سر تا ته کتابم

«هرچند بردی آبم روی از درت نتابم

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت»

شروین، طلوع کردی در آسمان حافظ

چون مهر پاک گردون، آغشته جان حافظ

زند و زبور بشکن، بشکن زبان حافظ

تا حکمت مغانه جوشد میان حافظ

«عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت»



☉ دانایی - هنر - اخلاق

☞ زیست‌جهان، من - دیگری - جهان، نیک - بد، درست - نادرست،

زیبا - زشت

✎ اصل سه پاره بودن سپهر شناختی: ارتباط من با مهر و نود بر حسب
آماج کردن من، دیگری، یا جهان، سه شکل از شناسایی و سه نوع داوری
را پدید می‌آورد که عبارتند از دانایی، اخلاق و هنر.

رابطه‌ی من با جهان، به دلیل فقدان خواست و هویت در آن،
ارتباطی از نوع شناخت بی‌طرفانه است. در این رابطه تمایز میان درست و
نادرست و مفاهیم راست و ناراست درباره‌ی جهان اهمیت دارد. چارچوب
مفهومی سازمان‌دهنده به این تمایزها را دانش می‌نامیم. ارتباط با دیگری، به
دلیل حضور خواست و هویت در او، و امکان انتخاب و پاداش گرفتن وی،

متفاوت است. من در ارتباط با دیگری به تمایز خوب از بد بیشتر توجه
دارد، بنابراین در اندرکنش با دیگری، نظام‌های اخلاق زاینده می‌شود.
ارتباط من با من، بیشتر به ادراک درونی امر زشت از زیبا ارتباط می‌یابد و
بنابراین خصلتی زیبایی‌شناسانه می‌یابد. فعالیت‌های پیچیده‌ی این رده به
دشواری در قالب نظام‌های زیبایی‌شناسانه سازمان می‌یابند.

☛ ذات‌انگاری: تمایزهای شناختی، اخلاقی و زیبایی‌شناسانه ریشه در
ماهیت پدیدارها دارند.

☞ تله‌ی بندو: پافشاری بر جم و تمایزی که کارآمد نیست، از راه
منسوب کردنش به واقعیتی در جهان خارج.

☛ راهبرد مزدک: نقض موضعی و آزمایشی تمایزها و واریسی پیامد
آن، یا بازتعریف جم‌ها.

☞ آیا می‌توان با واژگونه‌ی گزاره‌های مورد پذیرش زروان نظریه‌ای
تازه بنیاد کرد؟

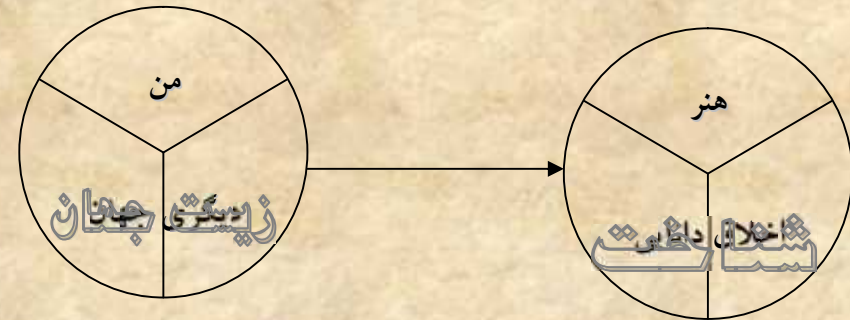
☞ در مورد درستی، خوبی و زیبایی چه چیزی شک ندارید؟ در این
مورد شک کنید.

*🔸 تقدیس حقیقت: باور به این که حقیقت به امری عینی و واقعی و بیرونی ارجاع می‌دهد و بنابراین نظام شناختی ما بازگوکننده و منعکس‌کننده‌ی واقعیتی مطلق و تغییرناپذیر است. ایمان به این که حقیقت پیوندی دایمی و ناشکستی و استوار با قطبِ درستی / راستی / روایی (در برابر نادرستی / اشتباه / خطا) برقرار می‌کند.

*🔸 طرد حقیقت: تأکید بر ناکامی‌های محلی و موضعی نظام شناختی برای پاسخ‌گویی به پرسش‌های غایی، و باور به این که کل دستگاه حقیقت امری دروغین و ناکارآمد و فریب‌آمیز است. ناامیدی از این که نظام شناختی بتواند هیچ چیزی در مورد واقعیت بیرونی هستی به ما بگوید.

☠️ تله‌ی تعصب: باور به تقدیس حقیقت به مقاومت در برابر بازبینی آرا و اندیشه‌ها، گریز از تنش‌های معنایی و چسبیدن به گزاره‌های راست پنداشته‌شده منتهی می‌شود. نظام حقیقت به امری فرارونده و نقدناپذیر و بنابراین ایستا و راکد و تغییرناپذیر تبدیل می‌شود که از سازگاری با پویایی طبیعی مه‌روند عاجز است.

☠️ تله‌ی سردرگمی: باور به طرد حقیقت به استفاده نکردن از دستگاه‌های شناختی و پایبند نبودن به حقیقت‌های در دسترس منتهی



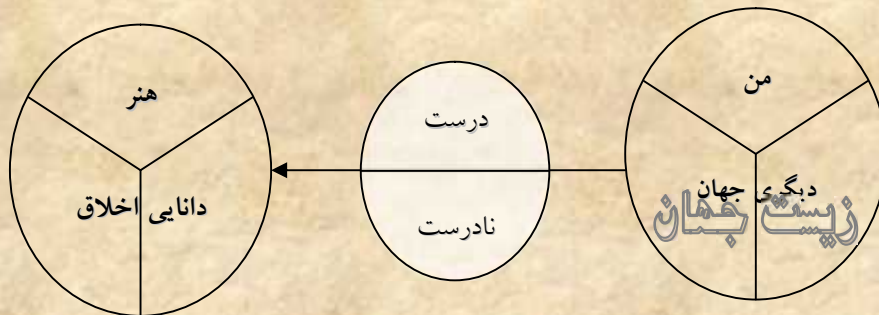
☉ درست - نادرست

☞ دانا - نادان، راست - دروغ، نیک - بد، زشت - زیبا

📖 اصل حقیقت: ارتباط میان من و جهان به زایش حقیقت منتهی می‌شود. حقیقت پیکره‌ای از منش‌ها و ساختاری از مفاهیم و روابط میان‌شان است که بازنمایی زیست‌جهان را به صورت مجموعه‌ای قانون‌مند، شفاف و منظم از رخداده‌ها و چیزها ممکن می‌سازد. حقیقت بر سازنده‌ی ساختارهای شناختی اصلی آدمیان - مانند علم، دستگاه‌های دانایی، و فن‌آوری - است و بر محور جم درست / نادرست سازمان یافته است. نظام حقیقت بر مبنای ارزیابی ارتباط گزاره‌ها و مفاهیم با حقیقت بیرونی شکل گرفته است و عناصر پایه‌ی مورد ارزیابی‌اش مفاهیم و گزاره‌هایی هستند که در ارتباط‌شان با حقیقت بیرونی و کارآمدی فن‌آورانه سنجیده می‌شوند.

پوچی» چیست؟ آیا می‌توان تکامل و دگرگونی نظام‌های علمی و شناختی را با تحلیل منش‌ها و پویایی معنای حمل‌شده توسط‌شان توجیه کرد؟ حقیقت چه ارتباطی با قدرت، لذت و بقا برقرار می‌کند؟

❦ دستگاه شناختی خودتان را صورت‌بندی و تصریح کنید. یعنی گزاره‌های مرکزی و اصول موضوعه و عناصر حاشیه‌ای آن را استخراج کرده و شیوه‌ی چفت و بست شدن‌شان به هم را تشخیص دهید. آیا در نظام حقیقتی که بدان باور دارید ناسازه و تعارض منطقی می‌بینید؟



می‌شود. از این رو، من از بازنمایی جهان خارج و رفتارِ درست در برابر آن باز می‌ماند و می‌کوشد تا با تکرار نسبی بودن حقیقت و تأکید افراطی بر ساختگی بودن نظام‌های شناختی، ناکامی خود در تسلط بر آنها و بهره‌مندی از آن را توجیه کند.

❦ راهبرد چیست: بهره‌جوییِ تمام و کمال از نظام دانایی و استفاده‌ی همه‌جانبه از نظام‌های شناختی، بدون فراموش کردن نسبیت و تکاملی بودن محتوای آن. پایبندی به حقیقت هم‌چون امری آفریده‌ی خویشتن اما ضروری و ارزشمند که در هر لحظه نزدیک‌ترین تخمین از هستی بیرونی را به دست می‌دهد. ایستادن در میانه‌ی دو طیف متعصب و سردرگم، و حفظ چابکی و چالاکی دستگاه شناختی، در عین استوار ساختن موضع و موقعیت خویش در اندرون آن.

🔔 چرا رویکرد «طرد حقیقت» همواره در تاریخ اندیشه به صورت آرا و نظریاتی حاشیه‌ای وجود داشته و هیچ فن‌آوری، دستگاه نظری یا چارچوب فکری منظمی را پدید نیاورده است؟ چرا تمام نظریه‌ها و آرا در نهایت در سیر تکامل اجتماعی خود به سوی تعصب گرایش می‌یابند؟ شیوه‌ی اتصال نظام‌های شناختی و منش‌های حامل آنها با جم «معنا -



فصلی از کتاب

«داریوش دادگر» / شروین و کیلی

/ انتشارات شورآفرین / 1392

گفتار چهارم: خشایارشا و بعل

سلطه‌ی پیش‌فرضها و پیش‌داوری‌ها در مورد خشایارشا از زمانی کوتاهی پس از مرگش در یونان آغاز شد و تا به امروز در باختر زمین همچنان تداوم یافته است. این تا حدودی بدان دلیل است که مرجع رخدادهای تاریخی برای مورخان غربی تواریخ هرودوت است و این نویسنده خشایارشای فاتح یونان را به عنوان شخصیت بدِ داستان خویش برگزیده است. اشاره‌های باستانی به خشایارشا او را همچون شاهی خودکامه و تندخود تصویر می‌کند که داستانش شباهتی چشمگیر به الگوی روایی کمبوجیه دارد. او کسی است که با شکافتن کوهها و حمله به یونان از

1. بعد از داریوش بزرگ فرزندش خشایارشا به قدرت رسید که از طرف مادری نوه‌ی کوروش بزرگ هم بود. این شاه احتمالاً به همراه کمبوجیه از شخصیت‌هایی است که بزرگترین بدفهمی‌های تاریخی در موردش بروز کرده است.

حریم خود تجاوز می‌کند و به گناه غرور (هوبریس) گرفتار می‌شود. برای دستیابی به اهداف جاه‌طلبانه‌اش از تازیانه زدن بر دریا و قربانی کردن مردمان ابایی ندارد و وقتی مردم بابل شورش می‌کنند، با نابود کردن معابدشان و ذوب کردن بت مردوک انتقامش را از ایشان می‌گیرد.

در دوران نو، داوری‌های غربیان در مورد خشایارشا کمابیش همان است که دو و نیم هزاره پیش بود. با این تفاوت که شواهد باستان‌شناختی تصویری زرتشتی از او را تقویت کرده است. بسیاری از مورخان که کوشیده‌اند تا تصویر زرتشتی بر آمده از شواهد تاریخی را با روایتهای افسانه‌آمیز هرودوتی تطبیق دهند، به مشکلات عجیب و غریب و بی‌پایه‌ای دچار آمده‌اند. مثلا زرن ابتدا خشایارشا را زرتشتی فرض کرده و بعد با این پیش فرض که هر جمله‌ی هرودوت قطعا درست است، به سراغ تواریخ او رفته و به شکلی مذبح‌خانه کوشیده روایت هرودوت از وی را با تصویر یک زرتشتی تطبیق دهد. مثلا این که خشایارشا دریای هلسپونت را تازیانه

زده^۱، یا این که اسبی سپید^۲ را برای رود استرومون قربانی کرده و این که پارسیان انسان قربانی کرده‌اند^۳، برای او به یک اندازه روایی و صحت دارد. بی‌توجه به این که ماجرای تازیانه زدن هلسپونت تعبیری ادبی و استعاره‌ای اساطیری است و قربانی انسان نزد پارسیان نیز بر اساس داده‌های بیرونی مردود است. بر این مبناست که زرن ناگزیر شده توجیه‌هایی عجیب و غریب را پیش بکشد تا به زرتشتی بودن خشایارشا لطمه‌ای وارد نشود. مثلا گفته که چون رود هلسپونت شور بوده، و در هلسپونت شوری و تلخی آبها امری اهریمنی دانسته شده، پس خشایارشا هلسپونت را مخلوق اهریمن

^۱ هرودوت، کتاب هفتم، بند ۳۵.

^۲ هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۱۳.

^۳ هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۸۰.

می‌دانسته و آن را تازیانه زده است.^۴

در مورد قربانی کردن انسان نیز قضیه به همین شکل است. در کل منابع جهان باستان، هرودوت تنها نویسنده‌ی یونانی است که به وجود قربانی انسان در میان ایرانیان اشاره کرده است. او تنها دو بار به چنین رفتاری اشاره کرده و در هر دو مورد به دوران خشایارشا نظر دارد. این دو عبارتند از قربانی انسان در نُه راه، یعنی قربانی شدن چهارده پسر نوجوان اشرافی به دست آمستریس زنِ خشایارشا، که مشغول جادوگری برای بازیافتن جوانی از دست رفته بود،^۵ و قربانی شدن انسانی پیش از آغاز جنگ دریایی

به دست فنیقی‌ها.^۶ مورد دوم هرچند به اعضای ارتش متحد ایران مربوط می‌شود، اما احتمالاً به دینی فنیقی و رسمی محلی مربوط می‌شده است، چون می‌دانیم که فنیقی‌ها هم مانند یونانیان به قربانی کردن انسان در آیین‌های دینی‌شان عادت داشته‌اند. از این رو بعید نیست به راستی سربازانی فنیقی پیش از آغاز جنگی انسانی را قربانی کرده باشند.

اما در مورد نخست، تقریباً قطعی است که گزارش هرودوت نادرست است. نه نشانی از جادوی تجدید جوانی به کمک قربانی در ادیان ایرانی وجود دارد، و نه نشانه‌ای مبنی بر حتا یک مورد قربانی انسان در ایران زمینِ باستان به دست آمده است. از این رو باید فرض کرد هرودوت در این گزارش به سادگی مشغول داستان‌پردازی‌های شاخ‌دارش در مورد دربارِ

^۴ زنر، ۱۳۷۵: ۲۳۷.

^۵ هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۱۱۳-۱۱۴.

^۶ هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۸۰.

مرموز هخامنشیان و زنان نیرومند و مقتدرِ مقیم آن بوده است. مضمونی سخت دلخواه یونانیان که بر خلاف نظر برخی از نویسندگان ایرانی، چندان هم با هدف بدگویی از خشایارشا انجام نشده است، چون یونانیان خود انسان را قربانی می‌کردند و احتمالاً هرودوت چندان این کار را ناپسند نمی‌دانسته است و شاید بدون قصد بدی دروغ می‌گفته است!



در ضمن این را هم می‌دانیم که داریوش هنگام حمله به یونان پذیرفتن تقاضای سرداران کارتاژی برای این که با او متحد شوند را به این شرط وابسته کرده بود که از قربانی کردن انسان برای خدایان خود دست بردارند، و هامیلکار که حاکم کارتاژ بود، برای متحد شدن با داریوش این رسم را در سرزمینش ممنوع ساخت. این پافشاری داریوش احتمالاً خاستگاهی دینی داشته است. گذشته از آن که قربانی انسان در آیینهای ایرانی از دیرباز ناشناخته بوده، این نکته هم باید مورد توجه قرار گیرد که در آیین زرتشت هر نوع اعمال خشونت بر بدن جانداران نیکو - از جمله جانوران و چارپایان - گناه بوده و کل مراسم قربانی جانوری نکوهیده می‌شده است. بنابراین روشن است که در کل دوره‌ی هخامنشیان - به خاطر سابقه و بافت دینی دیرینه‌ی ایران زمین، و به ویژه در دوران داریوش و خشایارشا - به خاطر باورهای زرتشتی‌شان - انسانی در ایران قربانی نشده است. این البته بدان معنا نیست که تمام اقوام تابع هخامنشیان که برخی‌شان از دیرباز

رسم قربانی انسان را داشتند نیز از این کار پرهیز می‌کرده‌اند. در مورد اقوام ساکن در کرانه‌ی مدیترانه - به ویژه فنیقی‌ها، کنعانی‌ها و یونانی‌ها- می‌دانیم که چنین مناسکی از دیرباز وجود داشته و نشانه‌هایی از اجرای آن در دوران هخامنشی نیز وجود دارد. با این وجود چنین رسمی در درون ایران زمین باب نبوده و اقوام ایرانی زبان با آن آشنا نبوده‌اند.

پس چرا هرودوت در شرایطی که انگار همگان از غیاب قربانی انسان در ایران زمین خبر داشته‌اند، چنین روایتی را به خشایارشا نسبت داده است؟ یک دلیل می‌بایست تاکید بر خشونت و سرسختی او برای دستیابی به خواسته‌هایش باشد. چنان که این دو قربانی نیز برای فتح یونان و تجدید جوانی ملکه‌اش انجام شده است. با این وجود استفاده از این مضمون در مورد خشایارشا می‌توانسته از رخدادی تاریخی نیز مایه گرفته باشد و به زودی نشان خواهم داد که چنین بوده است. یعنی هرودوت رویدادی مشهور را برگرفته و آن را واژگونه ساخته و همچون دلیلی بر خشونت

خشایارشا و درباریان‌ش در چند جا تکرار کرده است.

اگر به اسناد عصر هخامنشی مراجعه کنیم، می‌بینیم که شواهدی در تایید زرتشتی بودن خشایارشا وجود دارد. اما این اسناد تصویری از او به دست می‌دهند که درست همچون داریوش است. بخش مهمی از رمزپردازی‌های مربوط به فروهر و گوی بالدار که شرحش گذشت در دوران سلطنت این شاه در هنگام تکمیل تخت جمشید در این بنا گنجانده شده‌اند و توجه و اهمیت این ایزد زرتشتی در دربار خشایارشا را از اینجا نیز می‌توان دریافت که در کتیبه‌های دفن شده در پی کاخ‌های شوش و تخت جمشید تنها از اهورامزدا یاد شده است.^۷

همچنین از خشایارشا کتیبه‌ای به جا مانده که آن را به خاطر محتوایش

⁷ داندمایف، ۱۳۸۸، ج. ۸: ۳۴۰.

"ضد دیو" می‌نامند:

"شاه خشایارشا گوید: هنگامی که من شاه شدم، در میان سرزمینهایی که در بالا نوشته شده، (یکی از آنها) سرکشی کرد. سپس اهورامزدا مرا یاری رساند، به خواست اهورامزدا من آن سرزمین را شکست دادم و آن را سر جایش نشاندم. و در میان این سرزمین‌ها جایی بود که در آن از دیرباز دیوها پرستیده می‌شدند. پس از آن من به خواست اهورامزدا آن دیوکده را ویران کردم و اعلام نمودم: "(دیگر) دیوان پرستیده نخواهند شد." جایی که پیشتر دیوان پرستیده می‌شدند، من در آنجا اهورامزدا و ارته (اشه) را با احترام ستایش کردم."⁸

بر خلاف آنچه که گاه از این متن فهمیده شده، خشایارشا در این کتیبه به

⁸ کنت، ۱۳۸۴: ۴۸۹.

ممنوع ساختن پرستش دیوها یا ایزدان دیگر و منحصر ساختن مراسم دینی به مناسک زرتشتی اشاره نمی‌کند. این متن در واقع بر مبنای الگوی بخشهای متاخر نوشتار بیستون پرداخته شده است. او درست مانند پدرش به فرو نشاندن شورش و غلبه بر مخالفانی اشاره می‌کند که با دستاویزی دینی جنبش خود را آغاز کرده بودند، یا دست کم خشایارشا با متهم ساختن‌شان به بددینی بر ایشان چیره شد.

در متن کتیبه‌ی ضد دیو، خشایارشا پس از نام بردن از فهرست سرزمینهای تابع، از سه کردار مهمش یاد می‌کند. یکی آن که بر شورشی در یک سرزمین چیره شده، دوم آن که دیوکده‌ای را در سرزمینی دیگر ویران کرده، و دیگر این عبارت مبهم که "کار دیگری بود که بد انجام شده بود، من آن را نیک گردانیدم."

محتوای این کتیبه آشکارا به رخدادی خاص و واقعه‌ای منحصر به فرد اشاره می‌کند. با این وجود اشاره به اهورامزدا و استفاده از نام دیو برای

نامیدن ایزدانِ دروغین حضور ادبیاتی زرتشتی را در این متن نشان می‌دهد و بنابراین تردیدی نیست که خشایارشا -درست مانند پدرش- به شکلی از آیین زرتشت معتقد بوده است. به همان ترتیبی که داریوش بر یک جنبش اعتراضی دینی در ایلام چیره شد و با بهانه‌ی بددینی رهبر قبایل سکای تیزخود را تغییر داد، خشایارشا نیز شورش را در سرزمینی فرو نشاند و بددینی را در جایی از میان برد. حدس من آن است که با مرور داده‌های موجود در مورد خشایارشا بتوان به دقت جایگاه این دیوکده‌ی مورد نظرش را تعیین کرد.

2. بیشتر نویسندگان معاصر اشاره‌ی خشایارشا به دیوکده را مربوط به بابل دانسته‌اند. این از آنجا برخاسته که توافقی عمومی درباره‌ی این موضوع وجود دارد که خشایارشا در ابتدای سلطنتش با شورش بابل روبرو شد و آن را به شدت سرکوب کرد و بعد معبد اساگیل را در این شهر ویران ساخت. این توافق از آنجا برخاسته که چند منبع یونانی به ویران شدن پرستشگاه‌ها بعد از شورش مردم این شهر اشاره کرده‌اند. اما شواهد تاریخی نشان می‌دهد که گزارشهای یاد شده نادرست هستند و جز در زمان به قدرت رسیدن داریوش بزرگ شورش پر دامنه‌ای با پیامدهای ویرانگر در این شهر رخ نداده است. همچنین مدارک باستان‌شناختی با قوت تمام نشان می‌دهند که معبد اساگیل در سراسر دوران هخامنشی فعال بوده و بت مردوک در آنجا باقی بوده و پرستش این ایزد رواجی تمام داشته است و



گزارش یونانیان درباره‌ی ویرانی این معبد به دست خشایارشا نادرست بوده است.^۹

در واقع بابل در زمانی که زیر فرمان هخامنشیان بود شتابنده‌ترین دوران شکوفایی علمی و فرهنگی‌اش را تجربه کرد و بخش عمده‌ی آنچه که میراث تمدنی بابل خوانده می‌شود -اخترشناسی، طالع‌بینی و ادبیات دینی بابلی- در این دوران پدیدار شده‌اند.^{۱۰} همچنین این را می‌دانیم که مرکزیت یافتن شهر اوروک در جنوب میانرودان و تبدیل شدنش به یک شهر دینی مهم - که پیش از این به دوران هلنی منسوب می‌شد^{۱۱}- در واقع در عصر

هخامنشیان تحقق یافته است.^{۱۲}

اما در این حالت چه چیز باعث شده که خاطره‌ای از دشمنی خشایارشا و معابد بابلی باقی بماند و به برداشتِ شتابزده‌ی امروزین دامن بزند؟ طبق معمول باز همه چیز به هرودوت باز می‌گردد.

مورخان بند 183 از کتاب نخست تواریخ هرودوت را به شکلی فهم کرده‌اند که گویی در آن سخن از غارت معبد بعل مردوک در بابل رفته است و به دزدیده شدن بت زرین او توسط خشایارشا اشاره می‌کند. کورت و شروین وایت به خوبی نشان داده‌اند که در این متن هیچ اشاره‌ای به دزدیدن بت مردوک وجود ندارد. در اینجا هرودوت می‌گوید که از معبد بابل بازدید کرده، بت زرین مردوک را "دیده" و خبردار شده که

⁹ Kuhrt and Sherwin-White, 1987: 69-78.

¹⁰ Sachs, 1952: 49-75.

¹¹ McEvan, 1981: 187.

¹² Oelsner, 1981: 39-44.

خشایارشا تندیس زرین دیگری را از آنجا برداشته است. سخن هرودوت در اصل متن یونانی کاملاً روشن و صریح است و از این دو تندیس با نامهایی متفاوت یاد می‌کند. آن بت زرین مردوک که هرودوت مدعی است آن را دیده، به یونانی آگالما (ἄγαλμα) نامیده شده و تندیس زرین دیگر "مرد" (آندریاس / ἄνδρας) خوانده شده است^{۱۳}. بنابراین برداشت جمهور مورخان که خشایارشا را بر مبنای این متن سرکوب کننده‌ی شورش بابل، ویران کننده‌ی معبد مردوک، و ذوب کننده‌ی بت زرین او می‌دانند، کاملاً تخیلی و نامستند است و از بد خواندنِ متنی ساده و روشن ناشی شده است.

در این بخش از تواریخ، هرودوت طوری سخن می‌گوید که گویی خود به

بابل رفته و معبد مردوک را از نزدیک دیده است. آنگاه توصیفی از این پرستشگاه به دست می‌دهد. طبق گفته‌ی او معبد مردوک از دو بتخانه تشکیل شده که یکی از آنها در ارتفاعی بیشتر قرار دارد و حاوی بت زرین بعل مردوک است. این بت همچون مردی است که بر تختی با پایه‌های زرین نشسته و در برابرش میزی طلایی قرار گرفته است. به گفته‌ی کلدانیان در این تندیسها بیست و دو تن طلا به کار برده شده بود که اگر راست باشد، ثروت عظیمی است. بیرون از بتخانه‌ی مردوک، به بتخانه‌ی دیگری اشاره شده و همچنین گفته شده که در معبد بزرگ بابل دو قربانگاه وجود داشته است. یکی از آنها بزرگتر است و برای قربانی کردن گوسفند کاربرد دارد و دیگری مذبحی زرین است که ویژه‌ی قربانی کردن کودکان شیرخواره است. هرودوت می‌گوید که در دوران کوروش در این بخش تندیس عظیم مردی وجود داشته که قدش به پنج متر می‌رسیده است. داریوش تصمیم داشته این بت را بردارد اما چنین نکرد، تا آن که

¹³ کورت و شروین وایت، ۱۳۸۸، ج. ۲: ۱۰۹-۱۲۲.

کارتاژی با نام عمومی بعل مشخص می‌شده است. این که عنوان بعل در کل معنای خدا و سرور می‌داده و در فنیقیه و به ویژه کارتاز به عنوان لقبی عمومی برای خدایان کاربرد داشته، به کمک اسناد گوناگون فنیقی اثبات می‌شود. اما تعمیم دادن این قضیه به بابل و آن هم به ایزد مهمی مانند مردوک و قبول این که وی نیز در شهر زادگاهش با لقب ایزدان فروپایه‌تر کنعانی شناخته می‌شده، جای بحث دارد.

خشایارشا جسورانه این بت را برداشت و کاهنی که می‌کوشید از این کار جلوگیری کند را به قتل رساند^{۱۴}.

از این روایت چند نکته معلوم می‌شود. نخست آن که معبد بزرگ بابل، ساختاری دوتایی داشته است. این معبد از دو بتکده، دو قربانگاه و دو سطح متفاوت تشکیل می‌شده و هرودوت نام آن را به صورت "زئوس-بلوس" ($\{kV^+t>SV\}, t$) ثبت کرده که قاعدتا در حالت اصلی معبد

بعل-مردوک نام داشته است، چون یونانیان زئوس را با مردوک بابلی و اهورامزدا ی ایرانی یکی می‌گرفتند و بلوس هم ثبت یونانی اسم بعل است. معمولا در این ترکیب نام بعل را به عنوان لقبی برای مردوک در نظر گرفته‌اند و فرض کرده‌اند که مردوک بابلی هم مانند ایزدان فنیقی و



¹⁴ هرودوت، کتاب نخست، بند ۱۸۳.

توصیفی که هرودوت از معبد اساگیل به دست داده با این که بعل لقب مردوک باشد تعارض دارد. او در آنجا دو قربانگاه و دو بتکده و ردپای دو تندیس را یافته و این بدان معناست که در معبد اصلی شهر بابل دو ایزد همسان انگاشته شده پرستیده می‌شده‌اند. یکی از آنها مردوک بوده که خدای بزرگ سنتی بابل است و بتکده‌ی بزرگتر به او اختصاص داشته است. دیگری بعل بوده که مورد احترام مردم فنیقیه و فلسطین بوده، و همواره همچون مردی ایستاده بازنموده می‌شده است. احتمالاً باب شدن پرستش بعل در این شهر پیامد تبعید مردم فلسطین در دوران نبوکدنصر و مهاجرت کلدانی‌ها به این شهر بوده است. چنان که به روایت هرودوت وقتی داریوش در جریان شورشهای ابتدای سلطنتش به بابل تاخت، زوپیر

دو دروازه را بر رویش گشود که یکی‌شان "کاسی‌ها" و دیگری "بعل" نام داشت.^{۱۵}

این را هم می‌دانیم که بعل لقبی عمومی برای خدایان کنعانی است. آن خدایی که برای کودک شیرخواره قربانی می‌کردند همان ایزدی است که در فنیقیه با نام بعل مولوک و در کارتاژ به اسم بعل هامون پرستیده می‌شده است.^{۱۶} بنابراین وقتی هرودوت از دو بتخانه و دو قربانگاه و دو تندیس سخن می‌گوید، به سادگی به حضور همزمان دو خدا در یک معبد اشاره می‌کند.

یکی از آنها مردوک است که همچون مردی نشسته بر اورنگ پادشاهی

¹⁵ هرودوت، کتاب دوم، بند ۱۵۸.

¹⁶ Smith, 1975: 477-479.

در آنجا وجود داشته است. در زمان داریوش تلاشهایی برای منسوخ ساختن آیین این ایزد انجام پذیرفت که به نتیجه‌ی نهایی نرسید، تا آن که خشایارشا آن را برداشت و کاهنش را کشت. این که داریوش و پسرش خشایارشا-با گرایش آشکار زرتشتی‌شان- به دشمنی با بعل برخاسته بودند از سوی دیگر با همدلی ایشان با خدای رقیب بعل -یعنی یهوه- و نقش مهم‌شان در سازماندهی دین یهود همخوانی دارد.



تصویر شده و هرودوت او را آمالگا می‌نامد. این که جایگاه او فرازتر بوده نشانگر آن است که ایزد اصلی قلمداد می‌شده و قاعدتا مذبج بزرگتر نیز به او تعلق داشته است. هرودوت به روشنی گفته که این مذبج برای قربانی گوسفند و سوزاندن کندر (به روایت هرودوت سالانه دو و نیم تن!) اختصاص داشته است. در بخشی پایتتر، چسبیده به بتکده‌ی مردوک، محل استقرار بت بعل بوده است. او همان است که همچون مردی با پنج متر قد بازنموده می‌شده و هرودوت به همین دلیل او را مرد (آندریاس) نامیده است. قربانگاه زرین قاعدتا به او تعلق داشته و در آن به سنت مردم فنیقیه و فلسطین کودکان نوزاد را قربانی می‌کرده‌اند^{۱۷}.

گزارش هرودوت نشان می‌دهد که در زمان ورود کوروش به بابل، این بت

^{۱۷} سفر لاویان، باب ۲۰، آیات ۱-۴.

چنین می‌نماید که داریوش و خشایارشای زرتشتی با ایزدی خونخوار و خشمگین مانند بعل که کودکان را برایش قربانی می‌کرده‌اند سر ناسازگاری داشته‌اند و برای منسوخ ساختن دین وی در بابل زمینه‌چینی می‌کرده‌اند. خشایارشا برنامه‌ی پدرش برای از میان بردن این دین در بابل را به سرانجام رساند و نه تنها بت بعل را از این معبد برداشت، که کاهن اعظم او را - که شاید قصد برپا کردن شورشی را داشته- به قتل رساند. این حرکت آشکارا تلاشی برای منع قربانی کودکان در بابل بوده و راهی بوده تا ایزد بدوی و آدمخواری که توسط اقوام بدوی‌تر ساکن بابل پرستیده می‌شده، از این قلمرو رانده شود. این که بت مردوک همچنان پا برجا بوده و میز زرین و دو و نیم تن کندر پیشکش شده به وی همچنان در دوران هرودوت برقرار بوده را از گزارش او می‌توان دریافت. این گزارش هم با قاعده‌ی عمومی حاکم بر جهان‌بینی هخامنشیان همخوانی داشته که بزرگترین ایزد آسمانی اقوام دیگر را - به شرط همخوانی با چارچوب اخلاقی زرتشتیان- با

اهورامزدا همسان می‌انگاشتند. احتمالاً کوروش هنگام ورود به بابل و ستودن مردوک همین ایزد ایرانی با وی همگون می‌دانسته است، و این را از آنجا در می‌یابیم که از همین هنگام باور مهرپرستانه‌ی تقدس هفت ستاره و همتا بودن برجیس با هورمزد در بابل هم باب می‌شود و این مردوک است که با ستاره‌ی برجیس- اهورامزدا همسان دانسته می‌شود.

بنابراین هخامنشیان و به ویژه شاهانشاهان زرتشتی هیچ دلیلی برای مخالفت با مردوک نداشته‌اند و خود تواریخ هرودوت هم نشان می‌دهد که معبد مردوک در زمان بزرگترین بدگوی یونانی درباره‌ی ایرانیان، کاملاً پر رونق بوده است. اما قضیه‌ی بعل متفاوت است. این ایزد بدوی و خشن که از دیرباز قربانی‌های انسانی را از پیروانش طلب می‌کرد، در عصر نوبابی در این شهر نفوذی یافت و جالب است که تعبیر هرودوت در مورد کردار خشایارشا شباهتی چشمگیر دارد با سفارش کتاب مقدس برای پرهیز از قربانی کردن کودکان برای بعل. یعنی خشایارشا و داریوش که تاسیس دین

یهود را پشتیبانی می‌کردند و بنابراین با اشاره‌های یکتاپرستانه و مخالفت کتاب مقدس با قربانی انسانی موافقت داشته‌اند، در ضمن همان کسانی بودند که آیین بعل و احتمالاً رسم قربانی کودکان را از بابل برانداختند. ناگفته نماند که قبایل یهودی خود بومی فلسطین بودند و از خاستگاهی مشابه با پرستندگان بعل برخوردار بودند. چنان که قربانی کردن اسحاق به دست ابراهیم در تورات امری پسندیده قلمداد شده و نشانه‌ی اطاعت محض از خداوند دانسته شده است. منطقی که قاعدتا قربانگران کودکان در پیشگاه بعل نیز با آن موافق بوده‌اند. بندهای مربوط به منع قربانی انسان در تورات همگی متاخر هستند و به تدوین دوران هخامنشیان مربوط می‌شوند. در تورات بندهایی وجود دارد که حدس مرا در این مورد تقویت می‌کند. در کتاب ارمیاء چنین می‌خوانیم: "پرچمی برافراشته و اعلام نمایید و مخفی ندارید، که بابل گرفتار شده و بعل شرمسار گشته است. مردوک خرد شده و تندیسهایش رسوا گشته و بت‌هایش درهم شکسته است. زیرا که امتی از

سوی شمال بر او می‌تازد و سرزمینش را ویران خواهد ساخت"^{۱۸}.

این متن در دوران هخامنشیان نوشته شده و چنین می‌نماید که شرح پیشگویی ویرانی بابل به دست مهاجمان شمالی بخشی بازمانده از تبلیغات دینی یهودیان بابل در زمان حمله‌ی کوروش به این شهر بوده باشد. به هر صورت آنچه که روشن است این که در این متن بعل با مردوک تفاوت می‌کند. با ورود مهاجمان شمالی بعل شرمسار و بت‌های مردوک خرد می‌شود و به روشنی سخن از چندین تندیس و بت در میان است که انگار مردوک بر همه‌شان سروری دارد. بند دیگری در تورات وجود دارد که این تفسیر از کتاب ارمیا را تایید می‌کند. در کتاب اشعیاء درست پس از آنجا که سخن از برانگیخته شدن کوروش به دست یهوه و فتح بابل است، بابی

¹⁸ کتاب ارمیای نبی، باب ۵۰، آیه‌های ۲ و ۳.

را نزدیک آوردم و دور نمی‌باشد...^{۱۹}



وجود دارد که توصیفی کاملاً ایرانی از یهوه را به دست می‌دهد که به آمیخته‌ای از تصویر اهورامزدا و زروان و مهر می‌ماند: "و ای سرکشان در دل خود بیندیشید. آنچه را که آغازین است از ازل به یاد آورید. زیرا من قادر مطلق هستم و (خدای) دیگری نیست. من خدا هستم و هیچکس همچو من نیست. سرانجام را از سرآغاز و آنچه را که واقع نشده از ازل بیان می‌کنم و می‌گویم که اراده‌ی من برقرار خواهد ماند و تمامی شادمانی خویش را به جا خواهم آورد. مرغ شکاری را از خاور و مشاور خویش را از دوردستها فراز می‌خوانم. من این را بر زبان آوردم و البته آن را به جا خواهم آورد، آن را مقدر نمودم و البته به وقوع خواهیم رساند. ای سخت‌دلان که از دادگری دور هستید، سخنم را بشنوید. داد و عدل خویش

¹⁹ کتاب اشعیای نبی، باب ۴۶، آیه‌های ۸-۱۳.

درست در میانه‌ی این بندها و باب پیشین که شرح برانگیخته شدن کوروش و چیرگی‌اش بر بابل است، استدلالی بر ضد بت‌پرستی آمده و بتها به خاطر آن که به دست مردمان ساخته شده و گنگ و ناتوان هستند نکوهیده شده‌اند. در سرآغاز این بخش از متن چنین آمده: *بعل خم شده و نبو خمیده گشته است. تندیسهای آنها را بر حیوانات و چارپایان نهاده‌اند. آنهایی که شما تصاحب کرده و بر می‌داشتید، برداشته شده و بار حیوانات ناتوان شده است. آنها (بت‌ها) همگی خم شده و خاکسارند و نمی‌توانند آن بار را برهانند. بلکه خودشان به همراه آن به اسیری می‌روند.*^{۲۰}

این بند، به توصیف دقیقی از ماجرای برداشته شدن بت بعل از معبد بابل شبیه است. حال و هوای انجام این کار دوران سیطره‌ی پارسها بر بابل است

و به طور خاص بعل است که خمیده و خاکسار شده است. هم بت او را برداشته و به اسیری می‌برند و هم اموال و پیشکشهایی که برایش نهاده می‌شد - احتمالاً کودکان نوزاد- از او ستانده شده‌اند. پس از این توصیف، شرحی در ناتوانی بتها و حماقت بت‌پرستان آمده و آنگاه توصیفی که گفتیم از خدای یکتای بنی‌اسرائیل ارائه شده است.

می‌توان تمام این اسناد را گواه گرفت و فرض کرد که در زمان خشایارشا معبد بعل در بابل تعطیل شده و قربانی کودکان در آن منسوخ شده است. احتمالاً این کار بعد از فرو نشاندن شورش بابل انجام پذیرفته و خود خشایارشا در کتیبه‌ی ضد دیو بدان اشاره کرده است. ماجرا در جهان باستان چندان مهم بوده که هم در منابع یونانی و هم در اسناد عبرانی بازتاب یافته است و قصه‌هایی واژگونه در پیوند با آن به روایت هرودوتی از خشایارشا راه یافته است.

با این همه از این بحث نمی‌توان نتیجه گرفت که خشایارشا با تعبیرهای

²⁰ کتاب اشعای نبی، باب ۴۶، آیه‌های ۱ و ۲.

چگونگی وام‌گیری از نشانه‌های آن در زمینه‌ی فلسفه‌ی زرتشتی را می‌توان در نقش رستم دید.



امروزین و به سبک ساسانیان، زرتشتی راست‌کیشی بوده است. خشایارشا نیز مانند پدرش به جناح هوادار اهورامزدا از دین زرتشتی آمیخته با مهرپرستی تعلق داشته است. به همان ترتیبی که داریوش رمزگان مهری را به کار گرفت و از آن برای بازآفرینی نشانه‌های مقدس زرتشتی بهره برد، خشایارشا نیز چنین کرد. نشانه‌های جسته و گریخته در این مورد فراوان هستند و نشان می‌دهند که نامها و نشانه‌های مربوط به آیین مهر در دوران خشایارشا نیز میان اقوام آریایی محبوب بوده‌اند. چنان که مثلاً نام‌های دارای عنصر جم/ یمه -مانند یاماکا (جَمَک) و یاماکشادا (جَم‌خَشْتِیه): جمشید شاه)- در تاخت جمشید فراوان هستند^{۲۱}. با این وجود به نظر بهترین دلیل برای نمایش نفوذ آیین مهر در دوران داریوش و خشایارشا و

²¹ بویس، ۱۳۷۵، ج. ۲: ۳۶.



فصلی از کتاب «اسطوره معجزه‌ی یونانی» / شروین وکیلی /

انتشارات شوراآفرین / 1390

کرد؛

- بر تنگه‌ی هلپونت

پل زد؛

- در برخی از نقاط

شمال یونان جاده

کشید؛

- در معبدها قربانی کرد و از مراکز دینی بازدید کرد؛

- در شهر سارد درخت چناری بسیار کهن سال را تقدیس کرد و تاجی

زرین بر آن آویخت^{۲۲}؛

- مسابقه‌ی اسب‌دوانی برگزار کرد؛

بخش دوم، گفتار دوم: قصه‌ی خشایارشا

اگر بخواهیم رفتار خشایارشا هنگام ورود به یونان را نوعی عملیات

جنگی تلقی کنیم، همه چیز بسیار نامفهوم جلوه خواهد کرد. هرودوت

روایت می‌کند که شاه این فعالیت‌ها را در یونان انجام داد:

- انبارهایی برای انباشتن غله درست کرد و سیلوهایی در چند نقطه‌ی ایونیه

ساخت؛

- کوه آتوس را شکافت و به کمک مردم محلی راهی در دل آن درست

^{۲۲} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۳۲.

– جاده‌ای ارابه‌رو در سالامیس کشید؛

– و...

هرودوت تمام این عملیات را بخش‌هایی از لشگرکشی به یونان می‌داند و همه را در قالب نوعی برنامه‌ی نظامی تفسیر می‌کند. مثلاً می‌گوید خشایارشا این سیلو را ساخت تا از مصر و کشورهای شرقی به آن‌جا غله حمل کند. دلیل این کار، آن بود که مردم محلی هنگام عبور سپاهش دچار ناراحتی و قحطی نشوند. هر چند چنین تصویری از شاه هخامنشی و تدارکات لشگر ایران می‌تواند بسیار غرورآفرین باشد، اما از دید من کل ماجرا چیز دیگری بوده است. مهم‌ترین مراکزی که سیلوها و مراکز انباشت غله در آن ساخته شده‌اند در متن *تواریخ* عبارتند از: لئوکتِه‌آکتیا در تراکیه (نزدیک خرسونسوس)، تورودیزا نزدیک پرنْتیا، دوریسکوس و ائِیون

(نزدیک رود استرومون)، و مقدونیه^{۲۳}. اگر به نقشه‌ی یونان نگاه کنیم، می‌بینیم که این سیلوها در مناطقی بسیار منتشر، و بی‌ربط به شبه‌جزیره‌ی یونان تأسیس شده‌اند. حدود نیمی از این سیلوها (در مقدونیه و تورودیزا) ارتباط چندانی با مسیر پیموده‌شده توسط سپاه خشایارشا ندارند، و اصولاً ساختن سیلو کاری نبوده که در لشگرکشی‌های قدیمی مرسوم باشد و نمونه‌اش را در جنگ‌های دیگر هم نمی‌بینیم. شمار لشگریان در تمام نبردهای شناخته‌شده‌ی جهان باستان – از جمله لشگرکشی خشایارشا – هرگز آن‌قدر نیست که منابع طبیعی را به شکلی برگشت‌ناپذیر تخریب کند، چون ترابری گروهی که چنین مصرف بالایی داشته باشند در جهان باستان ممکن نبوده است. مخرب‌ترین هجوم شناخته‌شده از این نظر، به حمله‌ی مغول مربوط

^{۲۳} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۲۵.

می‌شود که آن هم با تخریب و تبدیل سازمان‌یافته‌ی کشتزارها به مراتع همراه بود، نه مصرف عادی منابع محلی که به ویرانی بازگشت‌ناپذیر آذوقه‌ی مردم محلی بینجامد.

بنابراین به نظر می‌رسد ساخت سیلو - که از سیاست‌های عمرانی رایج در شاهنشاهی هخامنشی بوده - ربطی به لشگرکشی خشایارشا نداشته باشد.

در این‌جا این پرسش پیش می‌آید که آیا به راستی خشایارشا برای حمله به یونان به ایونیه و مقدونیه و سارد رفته بود؟ و آیا معقول است که کسی

با لشگریانی فراوان برای حمله به سرزمینی بیگانه حرکت کند و در راه نیرویش را صرف ساخت سیلو و جاده و پل کند؟ به ویژه که بخش مهمی

از این فعالیت‌های عمرانی توجیه نظامی ندارند. هر کس که به نقشه‌ی یونان نگاه کند، می‌بیند که کوه آتوس در جنوبی‌ترین نقطه‌ی باریکه‌ای از

خشکی قرار دارد که به موازات جزیره‌ی تاسوس کشیده شده است. کشیدن جاده در این کوه و شکافتن آن برای لشگریان ایرانی چه ارزشی

می‌توانسته داشته باشد؟ وقتی سپاه زمینی از مسافتی بسیار شمالی‌تر از درون تراکیه عبور می‌کرده و ناوگان هم امکان عبور از میان کوه‌ها را

نداشته است. علاوه بر این، خود هرودوت تأکید می‌کند که خشایارشا اگر مایل بود می‌توانست با قایق از این منطقه عبور کند و کندن کانال در کوه

آتوس را راهی برای نمایش قدرت مغرورانه‌ی خشایارشا می‌داند نه عملیاتی که از نظر نظامی ضرورت داشته باشد.^{۲۴}

نتیجه آن که به ظاهر اشتباهی در روایت لشگرکشی خشایارشا به یونان صورت گرفته باشد. این اشتباه، احتمالاً از مخلوط شدن دو رشته از

حوادث بی‌ربط در ذهن یونانیان ناشی شده است. از سویی عملیات عمرانی خشایارشا در بخش‌های شمال غربی شاهنشاهی و مسافرتش به آن ناحیه

^{۲۴} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۲۴.

است، که از زمره‌ی گردش‌های همیشگی شاهنشاهان ایرانی در قلمروشان محسوب می‌شده و همیشه هم با انجام عملیاتی از این دست همراه بوده، و دیگری حمله‌ی سپاه ایران به یونان و سرکوب شهرهایی است که در دزدی دریایی و ناامن کردن سواحل ایونی گناهکار بودند. این لشگرکشی، به احتمال زیاد امری کاملاً مستقل و بی‌ربط با سفر شاه به این ناحیه بوده است، چون می‌بینیم که پس از بازگشت خشایارشا به مناطق شرقی شاهنشاهی حمله‌ها به یونان ادامه می‌یابد. از این رو، اصولاً به نظر نمی‌رسد شخص خشایارشا در جنگ با یونانیان حضور داشته باشد.



این حدس، یعنی باور به این که خشایارشا در میدان جنگ‌های ایران و یونان حضور نداشته است، با بیان صریح هرودوت و سایر نویسندگان باستانی یونان در تضاد است و با تاریخ رسمی امروزین نیز تفاوت دارد. از این رو، برای تقویت آن نیاز به استدلالی محکم‌تر و پیش کشیدن شواهدی بیشتر هست.

نخستین نکته‌ای که باید در شرح رفتار خشایارشا در یونان بدان دقت کرد، این حقیقت است که دربار هخامنشی، بر خلاف تصویری که در متن‌های تاریخی کلاسیک بازنمایانده می‌شود، از حرم‌سرایی پر زرق و برق و انبوهی از خواجگان و توطئه‌چینان مرموز تشکیل نمی‌شده است. دربار هخامنشی نظامی متحرک و پویا بوده که در یک قصر یا یک نقطه‌ی خاص استقرار نمی‌یافته است. البته شاهنشاهان هخامنشی کاخ‌ها و قصرهای متعددی می‌ساختند، اما به نظر می‌رسد که هیچ کدامشان قرارگاه دائمی شاه نبوده‌اند. در واقع، دربار با تناوبی منظم همواره در میان پایتخت‌های

سه‌گانه‌ی شاهنشاهی نوسان می‌کرده و زمستان‌ها را در بابل، بهارها را در شوش، و تابستان‌ها را در اکباتان مستقر می‌شده است. علاوه بر این، شاه هر ساله در مسیرهایی دور و دراز در کل قلمرو پادشاهی‌اش می‌گشته و هر از چندگاهی در نقطه‌ای از قلمرو گسترده‌ی ایران آن روزگار اتراق می‌کرده است. این متحرک بودنِ دربار را به اشکال متفاوتی تفسیر کرده‌اند. گروهی این را میراث عادت پارسیان باستان دانسته‌اند که کوچ‌گرد بوده‌اند و در مسیرهایی طولانی قشلاق و ییلاق می‌کرده‌اند. دیگران، این را ناشی از ضرورتی سیاسی دیده‌اند، که سرکشی مداوم شاهنشاه از بخش‌های مختلف قلمروش را ضروری می‌ساخته، و حضور واقعی یا مجازی شاه در گوشه و کنار سرزمین زیر سلطه‌اش را تضمینی بر مشروعیت وی، و شرط لازم

تثبیت ایدئولوژی شاه/ ابرانسان محسوب می‌کنند.^{۲۵}

من هم مانند این گروه از نویسندگان فکر می‌کنم قدرت سیاسی شاهنشاه به بازتولید تصویری فراطبیعی و تقریباً دینی از شاه وابسته بوده است که عناصری مانند برکت‌بخشی به زمین - تصویر شاه حافظ سرسبزی و کشت‌وکار، و سازنده‌ی پردیس‌ها - و تضمین چیرگی نظم بر آشوب - تصویر شاه عادل و نیکوکار و حافظ قانون - عناصر اصلی آن را تشکیل می‌داده‌اند. در این نگاه، شاه ناچار بوده همواره در مسافرت به سر برد تا رعایایش را از حضور خویش، و دشمنانش را از فعال بودن و آمادگی‌اش، خاطر جمع کند.

سفر خشایارشا به یونان، بیش از آن که به مسافرتی جنگی شبیه باشد، به

^{۲۵} بریان، ۱۳۷۷.

یکی از این سفرهای دوره‌ای می‌ماند. او بسیار کند حرکت می‌کرده، و وقت خود را صرف شرکت در بازی‌ها و جشن‌های مردم محلی، و داد و دهش به مردم شهرهای وفادار می‌نموده است. یک دلیل روشن بر این که خشایارشا اصولاً درگیر حمله به یونان نبوده و این عملیات را سردارانش با سیاستی محلی پیش می‌برده‌اند، آن که چند روز پیش از نبرد ترموپولای، خشایارشا در تسالی - که آشکارا بخشی از قلمرو شاهنشاهی تلقی می‌شده - مسابقات اسبدوانی ترتیب می‌دهد که در آن سوارکاران پارسی از رقیبان محلی‌شان جلو می‌زنند.^{۲۶} در ضمن، به نظر می‌رسد یونانیان هم حضور ایرانیان را امری تهاجمی و غیرعادی تلقی نمی‌کرده‌اند، چون وقتی چند سرباز مزدور آرکادیایی به اردوی ایران می‌روند و خواستار استخدام

در ارتش ایران می‌شوند سرداری پارسی از آنها در مورد این که مردم‌شان در آن هنگام به چه کاری مشغولند پرس‌وجو می‌کند، و آنها پاسخ می‌دهند که مشغول تدارک مقدمات مسابقات المپیک هستند. جالب آن است که، آرکادیا در قلب سرزمین یونان قرار دارد و این مکالمه هم یک روز پیش از نبرد ترموپولای انجام شده است. به این ترتیب، به نظر می‌رسد مقاومت یک‌پارچه و استقلال‌طلبانه‌ی یونانیان در برابر ایرانیانی که توسط شاهنشاه‌شان رهبری می‌شده‌اند چیزی جز افسانه‌ای ساختگی نباشد.^{۲۷} افلاطون در قوانین می‌نویسد که یونانیان هنگام مقابله با خشایارشا به شیوه- ای شرم‌آور (آئیوخرن: $\text{€} \dots, t, \text{Z}$) عمل کردند؛ چون از سه شهر مهم یونانی، تنها اسپارت در برابر پارس مقاومت کرد، آرگوسی‌ها از این

^{۲۶} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۹۶.^{۲۷} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۲.

درگیری کناره جستند و آتی‌ها حتی حاضر شدند با اسپارت بجنگند تا مقاومتش در برابر ایران در هم بشکند.

رفتار مردم محلی هم تصویر بازدید باشکوه شاه از مردمش را در ذهن تداعی می‌کند، نه نبردی خونین و حضور لشگریانی انبوه را. هرودوت خود روایت می‌کند که مردم تاسوس پس از خبردار شدن از سفر شاه، از ماه‌ها پیش از رسیدنش دام‌های خود را پروار می‌کردند تا بتوانند از او و همراهانش پذیرایی کنند^{۲۸} و این با رفتار مردمی که مورد حمله‌ی لشگری بیگانه و سلطه‌جو قرار گرفته‌اند تفاوت دارد. شاه در شرایطی به این شهرها وارد می‌شده که بخش مهمی از همراهانش سرگرم ساختن سیلو و انبار غله و ایجاد تأسیساتی عمرانی مانند پل و تونل و جاده بوده‌اند. هم‌چنین به نظر

نمی‌رسد مسیر خیمه‌ی شاه هدفی مشخص را تعقیب کرده باشد. بنابراین، گویا شاه در یکی از سفرهای همیشگی خویش به گوشه و کنار قلمرو هخامنشی، به منطقه‌ی سارد و ایونیه و مقدونیه و تراکیه - که جزئی از شاهنشاهی بوده - آمده باشد. در این میان، برخی از یونانیان مقهور شکوه و جلال وی، که در همان زمان به خاطر دست‌اندازی به شهرهای ثروتمند ایونیه تنبیه می‌شدند، خاطره‌ی آن را به صورت هجوم انبوه لشگریان پارسی و شخص شاه به یونان در ذهن خویش حفظ کردند.

اما روایت‌های مربوط به حضور شاه در میدان نبرد را چگونه می‌توان توضیح داد؟ به ویژه روایت نبرد سالامیس را که هم هرودوت و هم آیسخولوس به حضور شاه در آن تأکید کرده‌اند.

دکتر بدیع که شرحی مفصل - و در برخی از جاها زیادی مفصل - از نبرد

سالامیس به دست می‌دهد، نشان داده که برخی از عناصر داستانی چگونه در

^{۲۸} هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۱۲۱-۱۱۸.



نویسندگان یونانی به روشنی تصریح کرده‌اند که خشایارشا در میدان‌های نبرد مهمی مانند سالامیس حضور نداشته و همه او را در جایی دور دست،

روایت هرودوت و دیگر نویسندگان یونانی راه یافته‌اند و به تدریج به بخشی از تاریخ تبدیل شده‌اند. مثلاً این قصه که خشایارشا بر فراز تپه‌ای بر تختی نقره-ای نشسته بوده و مراحل نبرد را می‌نگریسته، با استدلالی که دکتر بدیع کرده به راحتی رد می‌شود. اما این استدلال را می‌توان ادامه داد و پرسید: در شرایطی که داستانِ نشستن شاه بر قلعه‌ی کوه و بر چهارپایه‌ای سیمین جعلی بوده، چرا در اصل حضور شاه در میدان نبرد نتوان شک کرد؟

تصویر شاهی نشسته بر کوه، بیشتر به الگوی هُمیری نظارت خدایان المپ بر نبرد میان پهلوانان شباهت دارد، نه رسم پارسیان که حضور شاه در صف مقدم نبرد را ضروری می‌ساخت و کناره‌گزیدن وی از جنگ را به عنوان نشانه‌ی ترسو بودنش، و در نتیجه تهدیدی جدی برای مشروعیتش، جلوه می‌داد.

مثلاً تکیه زده بر تختی زرین در محلی بسیار بلند^{۲۹} یا نشسته بر کوه اگائوس^{۳۰}، تصور کرده‌اند. اگر چنین بوده باشد، تاریخ‌نویسان یونانی نمی‌توانسته‌اند او را ببینند و رفتارهایش را با این دقت ثبت کنند. بعید می‌نماید که ارتباطی چنان گرم بین ایشان و درباریان هخامنشی وجود داشته باشد که به شکلی بتوانند عناصر این داستان‌ها را از اطرافیان شاه در آن روز شنیده باشند. بنابراین تصویری که یونانیان از شاه در روزهای نبرد ایرانیان و پارسیان در ذهن داشته‌اند، تخیلاتی بوده که بیش از هر چیز از اساطیر همری و شیوه‌ی حضور و مداخله‌ی خدایان‌شان در میدان نبرد سرچشمه می‌گرفته است.

^{۲۹} پلوتارک، تمیستوکلس، بند ۲۵.

^{۳۰} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۹۰.

آنچه معقول‌تر است، آن است که خشایارشا اصولاً در درگیری‌هایی که میان سپاه ایران و گروهی دزد دریایی یونانی انجام شده حضور نداشته باشد. دقت در شمار و ترکیب کسانی که در خاک یونان جنگیده‌اند نشان می‌دهد که ترکیب سپاه ایران در آن منطقه از ناوگان فنیقی، سربازانی تراکی، لودیایی، کاریایی، و یونانی (!)، و سردارانی پارسی تشکیل شده است. این بدان معناست که سپاه اعزام شده به یونان، سپاهی مرزی بوده که از سربازانی محلی تشکیل می‌یافته است. این با تصویر رنگارنگی که هرودوت از ارتش پنج میلیون نفره‌ی شاهنشاهی ترسیم می‌کند، و احتمالاً در جریان یکی از رژه‌های ارتش ایران در بابل یا شوش شاهدش بوده، کاملاً متفاوت است.

در تمام نبردهای ارتش ایران در یونان، هیچ اشاره‌ای به اتیوپیان، هندیان، عرب‌ها، خوارزمیان، سغدیان، پارتیان، و دیگر قوم‌های متحد با ارتش شاهی دیده نمی‌شود. در واقع، بخش عمده‌ی سربازان ایران در این جنگ‌ها



جزیره‌های متعلق به قوم‌های
پلاسگوی^{۳۱}. به این ترتیب از مجموع
۱۲۰۷ کشتی که به روایت هرودوت
در این نبرد شرکت کرده اند،
گذشته از پانصد کشتی مصری و
فنیقی، همه به مناطق یونانی‌نشین
تعلق داشته‌اند، و ۵۷۷ فروند از آنها

- یعنی نیمی از ناوگان - مشخصاً یونانی بوده است. دیودور شمار کشتی -
های یونانی را در ناوگان ایران ۳۲۰ کشتی می‌نویسد و حجم کل ناوگان را

از مردم ایونی و تراکی و ساردی تشکیل شده‌اند که با هسته‌ای از سربازان
نخبه‌ی پارسی راهبری می‌شده‌اند. این بدان معناست که عملیات در یونان
یک لشگرکشی در حد شاهنشاهی نبوده، و تنها عملیاتی تنبیهی محسوب
می‌شده که به احتمال زیاد با هماهنگی شهربان‌های داسکولیون و سارد
انجام پذیرفته است.

چنین حرفی را در مورد نیروی دریایی ایران هم می‌توان تکرار کرد. به
روایت هرودوت ناوگان ایران از این نیروها تشکیل می‌شده است: دویست
کشتی مصری، سیصد کشتی فنیقی از شهر صور، صد و پنجاه کشتی
قبرسی، صد کشتی از کیلیکیه، صد کشتی از هلسپونت، پنجاه کشتی از
لیکیه، سی کشتی از پافلاگونیه، سی کشتی از دوری‌های آسیا، هفتاد کشتی
از کاریه، صد کشتی از ایونیه، شصت کشتی آیولی، و هفده کشتی از

^{۳۱} هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۱۹-۱۰۰.

هم ۱۲۰۰ کشتی می‌داند.^{۳۲}

هرودوت نام و نشان سرداران غیرپارسی نقش‌آفرین در این نبرد را نیز ذکر می‌کند: تترام نستوس صیدایی، ماتین صوری، مربالوس آرادوسی، سوئنیسیس کیلیکیه‌ای، کورنیسکوس لوکیایی، گورگوس و تیموناکس از قبرسی، هیستائوس، داماسیتوموس و پیگرس از کاریه، و آرتامیس ملکه‌ی هالیکارناسوس (زادگاه هرودوت) که نیروی کوچکی را رهبری می‌کند اما هرودوت بنا به حق هم‌شهری بودنش بسیار از او تعریف می‌کند.^{۳۳} چنان‌که می‌بینیم، تمام سرداران یادشده از منطقه‌ی ایونیه و سارد و یونان برخاسته‌اند

و جز سه فنیقی «آسیایی» دیگری در میان‌شان دیده نمی‌شود.

^{۳۲} دیودور، کتاب یازدهم، بند ۳.

^{۳۳} هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۸۹-۱۰۰.

به این شکل، خاطره‌ی جنگ‌هایی محلی که سپاه شهربانی‌های شمال غربی شاهنشاهی با چند دولت‌شهر یونانی کردند، به تدریج به افسانه‌ی جنگ میان کل شاهنشاهی با یونان تبدیل شده است. احتمالاً اصل قضیه آن بوده که یونانیان روایت‌های مربوط به شکوه و عظمت شاهنشاه ایران و عملیات باورنکردنی‌اش در بخش‌های غربی قلمرو شاهنشاهی را می‌شنیده‌اند و شاید بازرگانان‌شان سیلوها و راه‌های مورد نظر را به چشم می‌دیده‌اند، آن‌گاه تجربه‌ی تلخ نبرد با ایرانیان را هم از سر گذرانده و این دو را با یک‌دیگر ترکیب کرده‌اند.



به این ترتیب، باید دو رخداد متمایز را از هم تفکیک کرد: نخست سفر خشایارشا به شمال بالکان و شهرهای شمالی شبه‌جزیره‌ی یونان، که در آن زمان بخشی از شاهنشاهی‌اش محسوب می‌شده و با ساخت‌وسازهای عمرانی همراه بوده، و دوم حمله‌ی سپاهیان شهربانی ایونیه و لودیا و شاید داسکولیون به دولت‌شهرهای غارتگر یونانی - به ویژه آتن - که تا حدودی با این بازدید هم‌زمان بوده، و شاید بخشی از عملیات عمرانی و داد و دهش‌های شاه به مردم محلی برای دفع فتنه‌ی دزدان دریایی و برقراری امنیت در منطقه محسوب می‌شده است.

سپاه پارس، به ظاهر، با استقبال مردم محلی و ابراز وفاداری شهرهای یونانی به هخامنشیان روبه‌رو شده باشد. در میان شهرهایی که با پارسیان متحد شدند، به این نام‌ها بر می‌خوریم: انیان‌ها، پرهیان‌ها، دولوپ‌ها،

ماگنسیاها، مالئیان‌ها، آرگوسی‌ها، آخائی‌ها، فیتوتسیان‌ها، لوکرای‌ها، و تسالیایی‌ها^{۳۴}.

جالب آن که بخشی از این قوم‌ها (پنج تای اول‌شان) زمانی طرف پارسیان را گرفتند که نیروهای آتنی و اسپارتی برزخ کورینت را در اختیار داشتند و از نظر نظامی بر ایشان چیره بودند^{۳۵}. از این رو پیوستن‌شان به ایران را نمی‌توان با اجبار یا ترس از پارسیان یا فرصت‌طلبی‌شان توضیح داد.

البته همه‌ی یونان به هخامنشیان نپیوست. بخش‌های آتیکا و پلوپونسوس - به جز آرگوس، تبس، و آخائی‌ها - تصمیم گرفتند در برابر سپاهیان ایران - که احتمالاً برای تنبیه آتن پیش می‌آمدند - مقاومت کنند. از این رو،

^{۳۴} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۳۲.

^{۳۵} دیودور، کتاب یازدهم، بند ۳.

دولت‌شهرهایی که متحد آتن بودند در شورایی تصمیم گرفتند تا در منطقه‌ی تمپوس در برابر پارس‌ها سنگر ببندند و از پیشروی ایشان در این منطقه جلوگیری کنند. اما منطقه‌ی تمپوس در شمال یونان و منطقه‌ی تسالی قرار داشت و وضعیت قوای ضد ایرانی در این بخش ناامیدکننده بود. تسالی یکی از نخستین بخش‌های یونان بود که به هخامنشیان پیوست و تا پایان هم یکی از وفادارترین متحدان ایرانیان باقی ماند. کافی است به نقشه‌ی یونان نگاه کنیم تا ببینیم که، از نظر سیاسی، تا این لحظه تمام شبه‌جزیره‌ی یونان تا بالای اسپارت - به استثنای شهرهای آتیکا - بدون جنگیدن به ایران پیوسته بودند. این استقبال از ایرانیان به حدی بوده که وقتی تمیستوکلس آتنی و سونتوس اسپارتی به عنوان نمایندگان جنبش مقاومت

یونان در راس سپاهی ده هزار نفره به تسالی رفتند تا تمپوس را حفظ کنند، هیچ متحدی برای خود نیافتند و همه‌ی مردم محلی را مصمم به اتحاد با پارسیان دیدند و در نتیجه ارتش همراه‌شان دچار تشتت و تجزیه شد.^{۳۶} حضور پارسیان در منطقه، البته فرصتی برای تسویه‌حساب‌های قدیمی میان دولت‌شهرها هم فراهم می‌آورد. به عنوان مثال، پیش از ورود آنها به یونان، اهالی فوکایا چهار هزار تن از تسالیایی‌ها را کشته بودند. پس، زمانی که پارس‌ها سر رسیدند و مردم تسالی با ایشان هم پیمان شدند، برای اهالی فوکایا پیام فرستادند که امروز ما دوست ایرانیان هستیم و به زودی همراه با ایشان به سرزمین شما خواهیم تاخت، اگر می‌خواهید از لطمه به شهرتان جلوگیری کنیم، صد و پنجاه تالان نقره به ما بدهید. اما مردم فوکایا پاسخ

^{۳۶} دیودور، کتاب یازدهم، بندهای ۲، ۵ و ۶.

دادند که خودشان می‌توانند نزد ایرانیان بروند و با آنها متحد شوند، و پولی به مردم تسالی نخواهند داد. به همین دلیل هم وقتی پارسیان به تسالی وارد شدند، اهالی فوکایا تردیدی در معرفی دوستان آتن به خرج ندادند و شهرهایی را که هم‌پیمان دشمنان ایران بودند به پارس‌ها «لو دادند».



کهنترین سردیس بازمانده از

تمیستوکلس آتنی

تنگه‌ی ترموپولای - سنگر بعدی یونانیان در مقابل پارسیان، تنگه‌ی ترموپولای بود که در متن‌های فارسی با خوانش فرانسوی‌اش (ترموپیلی) رایج شده است. نخستین درگیری جدی نیروی زمینی ایرانیان و یونانیان، در تنگه‌ی ترموپولای رخ داد. این ناحیه که به نام چشمه‌ی آب گرمی که در آن است نام‌گذاری شده^{۳۷}، سه گردنه‌ی باریک را در سر راه آتن در بر می‌گیرد و یکی از مناطق مهمی است که با در دست داشتنش می‌توان به کمک نیرویی اندک از پیشروی سپاهی بزرگ جلوگیری کرد.

یونانیانی که در این منطقه سنگر گرفته بودند، نیرویی معادل ۷۴۰۰ هوپلایت را شامل می‌شدند. ترکیب دقیق سپاه یونانی را به این ترتیب برشمرده‌اند: ۳۰۰ اسپارتی، ۵۰۰ تگیایی، ۵۰۰ مانتینیایی، ۱۲۰ اورخومنیایی، هزار

^{۳۷} ترموپولای (θερμοπυλαε) در یونانی به معنای «چشمه‌ی گرم» است.

آرکادیایی، ۴۰۰ کورینتی، ۲۰۰ نلیونتی، ۸۰ مسنی، ۷۰۰ تسالیایی که از شهر تسپیس می‌آمدند، و ۴۰۰ نفر از هوپلیت‌های تبس. از این عده ۴۱۰۰ تن از پلوپونسوس می‌آمدند که رهبری‌شان را شاه اسپارت - لئونیداس - بر عهده داشت. با توجه به آنچه در بخش‌های پیشین گفتیم، باید به این حقیقت توجه کرد که تاریخ‌نویسان یونانی تنها هوپلیت‌ها را شمرده‌اند و بی‌تردید شمار بیشتری از پیاده‌های سبک‌اسلحه هم با این عده همراه بوده‌اند که مانند همیشه نادیده انگاشته شده‌اند.

با نزدیک شدن سپاه ایران، سربازان یونانی گروه‌گروه تنگه را رها کردند و گریختند. به طوری که از ۷۴۰۰ نفر یادشده، حدود شش هزار نفرشان تا زمان رسیدن پارس‌ها پا به فرار گذاشته بودند!

بخش‌هایی از داستان نبرد ترموپولای، که در کتاب‌های یونانی وجود دارد، موارد ضد و نقیض و ناپذیرفتنی زیادی را در بر می‌گیرد. این داستان که خشایارشا خود در این نبرد حضور داشته، با توجه به چیزهایی که در

بخش‌های پیشین گفتیم، بعید به نظر می‌رسد. اما این داستان که یونانیان تا سه روز تنگه را حفظ کردند، محتمل است. چون وضعیت تنگه طوری است که با نیروی کوچک اسپارتیان می‌شود آن را برای مدتی حفظ کرد. با وجود این، ماجرای رد و بدل شدن پیام بین خشایارشا و لئونیداس^{۳۸} نتیجه‌ی دیگری از حس خودبزرگ‌بینی یونانیان است^{۳۹}. چون ذهن خلاقِ هرودوت که تشنه‌ی چنین ماجراهایی است اشاره‌ای به آن نمی‌کند، و اصولاً پیام فرستادن امپراتور هخامنشی برای رئیس سیصد اسپارتی حادثه‌ای

^{۳۸} دیودور، کتاب یازدهم، بند ۵.

^{۳۹} دیودور می‌گوید خشایارشا به اسپارتی‌ها پیام داد که سلاح‌هایشان را تسلیم کنند و با

پارس‌ها متحد شوند و به خانه‌هایشان بروند. اما لئونیداس پاسخ داد که اگر قرار به اتحاد

باشد، اسپارتی‌های مسلح بیشتر به کار شاه خواهند آمد!

نامحتمل بوده است. این داستان که سربازان جاویدان در میدان حضور داشته‌اند هم بعید می‌نماید. چون این سربازان همواره گرداگرد شاه حرکت می‌کرده‌اند و درگیر شدن‌شان با اسپارتی‌ها فقط می‌توانسته این معنا را بدهد که خشایارشا شخصاً برای گشودن تنگه وارد مبارزه شده باشد که چنان که گفتیم بسیار بعید می‌نماید. احتمال قوی‌تر آن است که یونانیان به روش مرسوم خود هر چیز ایرانی را به شاه و شوش و سپاه جاویدان و حرم‌سرای شاهنشاه نسبت داده باشند. در این مورد خاص، حمله‌ی نیروهای شهربانی سارد و داسکولیون را تا حد حمله‌ی شخصی شاهنشاه به یک مشت اسپارتی ارتقا داده‌اند.

در هر حال، گروهی از سربازان ایرانی پس از آن که تنگه را مسدود دیدند، با یاری یک یونانی به نام اِفیالتِس، که بومی آن منطقه بود، از بی‌راهه تنگه را دور زدند و پشت سر اسپارتی‌ها سر درآوردند. آنها در راه گروهی از نگهبانان فوکایایی را از بین بردند و بقیه‌ی هزار نگهبانی که در این گردنه

بودند با دیدن‌شان از دور پا به فرار گذاشتند. اسپارتی‌ها، که به این ترتیب در تنگه به دام افتاده بودند، تا آخرین نفر جنگیدند و همگی کشته شدند. کسانی که در این هنگام در درون تنگه باقی مانده بودند، کمی بیش از هزار تن بودند. سیصد نفر اسپارتی، به همراه چهارصد نفر از اهالی تبس که «به شدت هوادار اتحاد با ایران» بودند و لئونیداس ایشان را «بر خلاف میل خودشان و هم‌چون گروگان» نگه داشته بود^{۴۰}، و حدود هفت صد تن از اهالی تسپیای، که شجاعانه همراه اسپارتی‌ها مانده بودند و نگریخته بودند، اما بعدها در شمارش تلفات یونانیان نادیده انگاشته شدند، چون از اهالی تسالی بودند و مردم تسالی - به استثنای شهروندان تسپیای - از متحدان وفادار ایرانیان بودند.

^{۴۰} هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۲۰۵ و ۲۲۲.

کردند و ادعا کردند که به زور به میدان نبرد آورده شده‌اند.^{۴۱}

به این ترتیب، حدود هزار تن یونانی در ترموپولای کشته شدند که سیصد نفرشان اسپارتی بودند، و سنت تاریخ‌نویسی یونانی، به پیروی از دیودور که مبلغ سیاسی اسپارت بود، با تأکید بر همین سیصد تن و نادیده انگاشتن هفتصد نفر دیگری که از تسیبای آمده بودند، داستان کلاسیک نبرد ایثارگرانه‌ی اسپارت‌ها برای کل یونان را ساخته و پرداخته کرد. در مورد تلفات ایرانیان هم طبق معمول اعداد نجومی وجود دارد. هرودوت در جایی اشاره می‌کند که بردگانی که برای شمارش کشته‌های ایرانی رفته بودند هزار تن را بر شمردند. اما دلیل کم بودن تلفات ایران آن بود که به دستور خشایارشا، بی‌درنگ پس از نبرد، بیست هزار جسد ایرانی را دفن



اهالی تبس تا موقعی که توسط اسپارتی‌ها احاطه شده بودند به ناچار می‌جنگیدند، اما به محض این که آشوب نبرد فشار اسپارتی‌ها را از روی‌شان برداشت با رهبری رئیس‌شان لئونتیادس پسر اوروماخوس به سوی پارس‌ها رفتند و به ایشان پیوستند و آب و خاک شهرشان را به هخامنشیان تسلیم

^{۴۱} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۲۳۳.

کرده بودند و شمار کمی را باقی گذاشته بودند تا عده‌ی آنها کم به نظر برسد!^{۴۲} البته هرودوت توضیح نداده که شاه ایران - که ظاهراً اوقات فراغت زیادی برای سازماندهی شیوه‌ی دفن سربازانش داشته - چگونه توانسته از نشت کردن ارقام مربوط به کشته‌ها جلوگیری کند. چون بی‌تردید تدفین بیست هزار نفر در چند ساعت به چند هزار نفر نیروی کار نیاز داشته و معلوم نیست در جایی که چند هزار نفر این عملیات را می‌بینند و در آن شرکت می‌کنند، چه چیزی قرار بوده از چه کسی پنهان شود.

تاریخ رسمی معاصر، اصرار زیادی در ارزشمند و مهم جلوه دادن نبرد ترموپولای دارد. دستاوردهای گوناگونی به این نبرد نسبت داده شده است. نویسندگانی معطل شدن سپاه ایران در ترموپولای را هدف اصلی یونانیان

^{۴۲} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۲۴ و ۲۵.

دانسته‌اند، که به قیمت کشته شدن سیصد تن اسپارتی برآورده شد. گروهی دیگر، ارزشی نمادین برای این کار در نظر گرفته‌اند و جانبازی اسپارتی‌ها را مایه‌ی دمیده شدن روح دلاوری و جسارت در یونانیان شبه‌جزیره دانسته‌اند. از دید من، تمام این‌ها دستاوردهایی تخیلی است که بعدها توسط مبلغان سیاسی به رزم‌جویان یونانی نسبت داده شده است. حقیقت امر آن است که سپاه یونانی که در ترموپولای سنگر بسته بود، با نزدیک شدن ایرانیان پا به فرار گذاشت و تنها یک هفتم آن در میدان باقی ماند که بخشی از آن هم برای تقدیم آب و خاک به هخامنشیان دنبال فرصت می‌گشت. به این ترتیب، کل ماجرا، درگیری سپاه ایران با چند صد نفری بوده است که از تنگه‌ای حراست می‌کرده‌اند و پیش از کشته شدن توانسته‌اند تقریباً همین تعداد از متحدان ایران را به قتل برسانند. کل حماسه‌ی ترموپولای این بوده است: کشته شدن حدود هزار یونانی هوادار آتن و حدود هزار هوادار ایران (که احتمالاً این‌ها هم بیشترشان یونانی بوده‌اند)،

به همراه خیانت گروهی دیگر از یونانیان، و گریختن سپاه چند هزار نفره‌ای که بدنه‌ی ارتش یونان را تشکیل می‌داده است.

بنابراین بر خلاف آنچه تبلیغ می‌شود، اصولاً مقاومت جانانه‌ای از سوی یونانیان در این منطقه انجام نگرفته است. البته باید پذیرفت که ایستادگی و کشته شدن حدود هزار نفر اسپارتی و تسپایی، رفتاری بسیار شجاعانه و دلاورانه بوده که در تاریخ یونان نظیری برایش نمی‌توان یافت. در واقع،

این تنها نمونه در تاریخ یونان باستان است که در آن سربازانی که به احتمال زیاد امکان گریختن و نجات دادن جان خود را داشته‌اند چنین نکرده و جان خود را فدا نموده‌اند. اما در این مورد هم شمار سربازان وظیفه‌شناس و کشته شده یک هفتم سربازان فراری، و تلفات تسپایی‌ها دو برابر اسپارتی‌ها بوده و به نظر غیرعادلانه می‌رسد که مردم اسپارت بابت بهایی که تسالیایی‌ها پرداخت کردند، تا این پایه ستوده شوند. مرور تاریخ جنگ‌های ایران و یونان نشان می‌دهد که توقف سه روزه‌ی ایرانیان در

پشت تنگه - اگر به راستی رخ داده باشد - تأثیری در سرنوشت جنگ نداشته است و هیچ چیز مهمی را در جریان نبردهای بعدی تغییر نداده است. سپاه ایران پس از این درگیری، راه خود را به سوی آتن ادامه داد و آتن را فتح کرد و به تمام اهدافی که تعیین کرده بود، دست یافت. به این ترتیب می‌توان جنبازی اسپارتی‌ها و تسپایی‌ها را بی‌مورد و بی‌نتیجه دانست.

فتح آتن - به روایت یونانیان، سپاه مردونیه سه ماه پس از عبور از هلسپونت به آتن رسید و شهر را خالی از سکنه یافت. چون مردم بر کشتی‌ها نشسته و شهر را به مقصد سلامیس ترک کرده بودند. تنها، گروهی از فقیران و کاهنان در معبد آکروپولیس باقی مانده بودند و با تیرهای چوبی‌ای که از بام خانه‌ها درآورده بودند، برای خود سنگری در آن‌جا ساخته بودند. ایرانیان، که اعضای خاندان جباران قدیمی آتن - پیسیستراسی‌ها - راهنمای‌شان بودند، به آنها پیشنهاد کردند تا تسلیم شوند اما آنها نپذیرفتند

و در نتیجه پارسیان با پیکان‌های مشتعل سنگرهای چوبی‌شان را به آتش کشیدند و به این ترتیب، معبد آکروپولیس هم سوخت. در این میان، چند نفر از ایرانیان، که صخره‌نوردانی ماهر بودند، از دیواره‌های سنگی تپه‌ی آکروپولیس بالا رفتند و آتشی‌های به دام افتاده، که صعودشان را دیدند، ترسیدند و خود را از بالای تپه به پایین پرتاب کردند و جان سپردند. در نتیجه آن منطقه هم اشغال شد و کل شهر آتن به تصرف ایرانیان درآمد.

هرودوت این ماجرا را طوری نقل می‌کند که انگار آتینان تنها همان چند هزار نفر سربازی بوده‌اند که به سالامیس پناه بردند و در آن‌جا به ایستادگی پرداختند، در حالی که آتن در این هنگام حدود صد هزار نفر جمعیت داشته است و بی‌تردید سوار کردن همه‌ی آنها بر کشتی و گریختن‌شان ناممکن بوده است. در واقع، چنین به نظر می‌رسد که مردونیه پس از عبور از ترموپولای به آتن رسیده باشد و مردم آتن بدون نبرد مهمی او را به شهر راه داده باشند. بی‌تردید درگیری‌هایی در شهر رخ داده و مقاومت‌هایی هم

از سوی آتینان بروز کرده که هرودوت با بی‌انصافی آن را به صورت مقاومت گروهی مردم مفلوک و کاهنان آکروپولیس تصویر می‌کند. منطقی‌تر است فرض کنیم که سپاه ایران بدون مقاومت چندانی شهر آتن را گرفت، و آن گروهی از اهالی را که هنوز مقاومت می‌کردند در جنگی در حوالی آکروپولیس شکست داد. بی‌تردید این حقیقت که مردم شهر سربازان ایرانی را به شهر راه دادند و تنها مقاومت‌ها در عرض چند ساعت به سادگی در هم شکست، برای دولت‌مردان بعدی آتن و مبلغان سیاسی‌شان بسیار تلخ بوده است. به همین دلیل هم آن را به صورت خالی از سکنه بودن شهر و مفلوک و فقیر بودن کسانی تصویر کرده‌اند که در آکروپولیس می‌جنگیده‌اند؛ کسانی که بی‌تردید از فراریان شجاع‌تر بوده‌اند.

یک دلیل ساده بودن فتح آکروپولیس می‌تواند گریختن سپاهیان یونانی از آن بوده باشد. احتمالاً این‌ها هوپلیت‌هایی بوده‌اند که پول و انگیزه‌ی کافی برای فرار از شهر را در اختیار داشته‌اند و بعدها برای آن که رها کردن

شرایطی که لئونیداس و یارانش به جان‌فشانی برای آتن مشغول‌اند،
شهرشان را ترک کنند.^{۴۳}



سردیس تمیستوکلس

طبق آثار جدیدتر

مردم بی‌دفاع شهر در برابر پارسیان را توجیه کنند، باقی‌ماندگانی را که
شجاعانه جنگیدند گروهی بی‌سر و پا و بدبخت تلقی کرده‌اند.

در این گریز سربازان و رها شدن شهر البته پیشگویی‌های سروش خدایان
- که همواره هوادار ایران بود - و ترغیب تمیستوکلس - که بعدها
جیره‌خوار ایران از آب درآمد - نیز بی‌تأثیر نبوده است. کتیبه‌ای که
به‌تازگی در تراژان کشف شده، نشان می‌دهد که تصمیم آتانیان برای ترک
شهرشان پیش از آغاز نبرد ترموپولای و آرتمیسیوم اتخاذ شده بوده و ظاهراً
خبردار شدن از پیشروی پارسیان به آن‌سو برای گریختن‌شان کفایت
می‌کرده است. از میان نویسندگان جدید، بنگستون این کتیبه را «به دلایل
روان‌شناختی» جعلی دانسته و آن را با این اصل موضوعه در تضاد می‌بیند
که آتانیان نمی‌بایست پیش از معلوم شدن کار تنگه‌ی ترموپولای، و در

^{۴۳} بنگستون، ۱۳۷۶: ۷۴.

از دید من، هنگامی که محتوای کتیبه‌ای با اصول موضوعه‌ی ما تعارض پیدا می‌کند، آن اصول موضوعه باید تغییر کنند، نه اعتبار کتیبه‌ها. این کتیبه به سادگی نشان می‌دهد که آتئیان روی مقاومت در ترموپولای و آرتمیسیون حسابی باز نکرده بودند و این برداشت‌شان درست، و با سیر حوادث سازگار بوده است. از این رو، چه موضوع خلاف منطقی در این مشاهده وجود دارد که آتئیان شهرشان را در زمانی که سربازانی به فداکاری در راه حفظش مشغول بوده‌اند، ترک کنند؟ مگر سربازان‌شان پیش و پس از این نبردها هم پیمانان‌شان را در گرماگرم نبرد رها نمی‌کردند؟

در روایت‌های یونانی اشاره‌هایی هست که نشان می‌دهد ایرانیان آتن را آتش زدند. در عین حال، هرودوت می‌گوید که خشایارشا پس از درهم شکستن مقاومت آتئیان به پیسیستراسی‌ها دستور داد تا در آکروپلیس قربانی

کنند و بناهای ساخته‌شده توسط ایشان را دست‌نخورده باقی گذاشت.^{۴۴} طبیعتاً در تاریخ‌های جدیدی که نوشته شده، تصرف آتن هم‌چون لطمه‌ای شدید بر پیکر علم و هنر و فرهنگ یونانی بازنمایانده شده و آتش گرفتن آتن با فجایعی در حد سوزاندن سارد و تخت‌جمشید هم‌ارز فرض شده است.

در این جا گمان می‌کنم باید به نکته‌ی مورد نظر دکتر بدیع توجه کرد که ساختار و درجه‌ی آبادی آتن را در زمان اشغالش توسط ایرانیان توصیف می‌کند.^{۴۵} باید حق را به او داد و به این نکته توجه کرد که آتن در زمان مورد نظر ما چیزی بیش از چند خانه‌ی کاهگلی در هم و برهم نبود و تنها

^{۴۴} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۵۱-۵۶.

^{۴۵} بدیع، ۱۳۸۳؛ جلد سوم: ۲۲۵-۲۲۹.

بناهای عمومی و معابد مهم آن، همان‌هایی بود که پیسیستراسی‌ها ساخته بودند و اتفاقاً توسط پارس‌ها محافظت شد. بناهای مهمی که تاریخ‌نویسان با بی‌دقتی بر ویرانی و سوخته شدن‌شان افسوس می‌خورند، همه پنجاه سال بعد در عصر پریکلس ساخته شدند و در این زمان اصولاً در آتن وجود نداشته‌اند! در واقع، آتن در این دوران هنوز شهری زیبا و مرکزی فرهنگی محسوب نمی‌شده و، به تعبیری، حمله‌ی ایرانیان به یونان بود که چنین امکانی را به آن داد. چون در بحران هجوم ایرانیان بود که دعاوی این شهر برای رهبری دولت شهرهای همسایه و سازماندهی مقاومتی در برابر پارس‌ها معنا یافت و به چابیده شدن این شهرها در قالب اتحادیه‌ی دلوسی، و صرف این باج‌ها برای ساخت‌وساز در آتن منتهی شد.

با این وجود، دیدگاه دکتر بدیع که آتش زدن به آتن و آکروپولیس را دروغ می‌داند هم پذیرفتنی نیست. در نگاهی واقع‌بینانه، به نظر می‌رسد پارس‌ها در آتن همان طوری عمل کردند که هر سپاه فاتحی پس از ورود بی‌دردسر

به شهری می‌کند. آنها مراکز مقاومت باقی‌مانده را از میان بردند، و بی‌تردید برای تکمیل این کار از ویران کردن خانه‌ها و آتش زدن به آنها هم ابایی نداشته‌اند، و در همین حال برخی از مراکز مورد علاقه و توجه متحدان آتنی خود را از آسیب مصون داشته‌اند. آکروپولیس هم در این میان باید سوخته باشد. اما فرمان ایرانیان به پیسیستراسی‌ها نشان می‌دهد که آن‌قدر ویران نشده که نتوان قربانی‌ای به آن تقدیم کرد.

خلیج آرتمیسیون - تا این‌جا کار، یونانی‌ها در جنگ‌های زمینی به طور کامل مغلوب شده بودند، بی‌آن‌که گذشته از ایستادگی انتحاری‌شان در ترموپولای، مقاومتی معنادار از خود نشان دهند. اما بخش مهمی از نیروی یونانیان در ناوگان آتن و متحدانش نهفته بود. ناوگانی که ۲۷۱ رزم‌ناو و

شمار زیادی کشتی پنجاه پارویی را شامل می‌شد.^{۴۶} حدود دویست تا از این رزم‌ناوها را تمیستوکلس آتنی، در زمان حکومتش بر آتن، با پول معادن نقره‌ی تراکیه ساخته بود. او شهروندان آتن را قانع کرد تا از سهم ده درآخمایی‌شان از معادن ناحیه‌ی لورین چشم‌پوشی کنند تا این پول‌ها صرف ساختن کشتی‌های جنگی شود. او درمقاعد کردن مردم کامیاب شد و در نتیجه آتن صاحب ناوگانی بزرگ شد که در اصل برای حمله به آگینا و غارت آن شهر تجهیز شده بود^{۴۷}، اما با ورود ایرانیان به صحنه کاربردی دیگر یافت.

توجه داشته باشید که شمار کشتی‌های یونانی موجود در ناوگان ایرانی

^{۴۶} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۲.

^{۴۷} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۴۴.

ظاهراً از شمار کشتی‌های یونانی موجود در جبهه‌ی مقابل‌شان بیشتر بوده است! یعنی بخش عمده‌ی نیروی دریایی دولت‌شهرهای یونانی، با ایران، و نه با آتن متحد شده بودند.

ناوگان یونانیانی که مخالف ایران بودند در هنگام نبرد ترموپولای در آرتمیسیون متمرکز شدند و قرار بود در آن نقطه با نیروهای ایرانی روبه‌رو شوند. نخستین درگیری دریایی یونانیان و ایرانیان، هم‌زمان با عبور پارس‌ها از ترموپولای، در نزدیکی جزیره‌ی اسکوتوس رخ داد و در جریان آن سه کشتی یونانی با ناوگان ایران برخورد کردند. ناخداهای این سه کشتی پراکسینوس ترسنی، آسونیدس آگینایی، و فورموس آتنی بودند. کشتی‌های یادشده به محض دیدن ناوگان ایران بادبان کشیدند و رو به فرار نهادند، اما ظاهراً قدرت مانور ایرانی‌ها بالاتر بود، چون کشتی‌های آگینایی و ترسنی

تصرف شدند و کشتی آتنی آسیب دید و در نزدیکی مصب رود پنی در ساحل تسالی به گل نشست و توسط هواداران ایرانیان تصاحب شد.^{۴۸} در همین حین، خبر عبور ایرانیان از ترموپولای به یونانیان رسید و کشتی‌های یونانی از آرتمیسیون به سمت جنوب گریختند.

ناوگان ایران به این شکل در یک روز، بدون برخورد با مانعی، تا دماغه‌ی سپاس در ماگنسیا پیشروی کرد. بنا به روایت هرودوت، بار دیگر در این منطقه معجزه‌ی توفان به وقوع پیوست؛ یعنی، به دنبال شبی که آسمان در آن کاملاً روشن و آرام بود دریایی، که تا ساعتی قبل کاملاً آرام بود، ناگهان شروع به جوشیدن کرد و چهارصد کشتی ایرانی را با بی‌شمار خدمه

و سرباز بربر بر صخره‌ها کوبید و بر ساحل‌ها پرتاب کرد.^{۴۹} ناوگان یونانی که خبر این معجزه را شنیده بودند شتابان به آرتمیسیون بازگشتند، اما در آن‌جا «ناوگان عظیم لنگر انداخته در آفتس را دیدند و تمام دریا را پوشیده از کشتی‌های دشمن» یافتند. پس ترس بر ایشان غلبه کرد، چون دیدند «وضع بربرها با آنچه می‌اندیشیدند متفاوت است». به این ترتیب، لنگر برداشتند و تصمیم گرفتند تا مرکز یونان فرار کنند.^{۵۰}

خوب، تا این‌جا کار وضعیت تقریباً معلوم است. ایرانیان پیشروی می‌کنند و یونانیان می‌گریزند و جسته و گریخته تلفاتی می‌دهند و گه‌گاه با شنیدن شایعه‌ی معجزاتی آسمانی باز می‌گردند و چون دروغ بودن شایعه‌ها را

^{۴۹} هرودوت، کتاب هفتم، بند ۱۹۰.

^{۵۰} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۴.

^{۴۸} هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۱۷۹-۱۸۲.

می‌بینند باز می‌گیرند.

به روش سنتی یونانیان، ناوگان ایشان یک دریاسالار منفرد نداشت و هر سرداری کشتی‌های شهر خود را رهبری می‌کرد. به همین دلیل هم تمیستوکلس نمی‌توانست در مورد کل ناوگان تصمیم بگیرد و می‌بایست نظر موافق دو سردار همکارش - آدیمانتوس کورینتی و اوریبیادس اسپارتی - را هم جلب کند. به همین دلیل هم ایشان را به کشتی خود دعوت کرد و به اولی پنج تالان و به دومی سه تالان نقره پرداخت و وانمود کرد که دارد این پول را از جیب خود می‌دهد. پس دو سردار دیگر نیز با او همراه شدند و تمیستوکلس باقی پول‌ها را برای خود نگه داشت^{۵۱}. با این انگیزه‌ی نه چندان افتخارآمیز، ناوگان یونانی در آرمیسیون ماند و به خاطر آرمان یونانی آزاد، غربی متمدن، و اروپایی سرافراز با ایرانیان مصادف



در این هنگام، مردم اثوبویا که متحدان آتن بودند و می‌دیدند که ناوگان یونانی به زودی آنها را ترک خواهند کرد و بی‌پشتیبان در مقابل دشمن رهایشان خواهند نمود، به تمیستوکلس - رهبر قوای آتنی - پیشنهادی وسوسه‌انگیز کردند. قرار شد آنها به او سی تالان نقره بدهند و در مقابل ناوگان یونانی دیگر فرار نکند و با پارسی‌ها بجنگد. تمیستوکلس این رشوه را پذیرفت و سی تالان را گرفت، اما در مورد آن چیزی به دیگران نگفت.

^{۵۱} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۴-۶.

داد. آرمانی که با سی تالان - معادل صد کیلو نقره - کشتی مقاومت‌ناپذیر یافته بود. به این ترتیب، ایرانیان نخستین بار با ناوگان یونانیان در این منطقه برخورد کردند. نبرد شدیدی آغاز شد و از هر دو طرف عده‌ی زیادی کشته شدند (هرودوت به شکلی ساده‌لوحانه، به محض بیان این حقیقت، شتاب‌زده اضافه می‌کند که «ولی تلفات بربرها بیشتر بود»). نبرد ادامه یافت تا این که نزدیک به نیمی از کشتی‌های یونانی آسیب دیدند. در این هنگام، یونانیان دیگر ماندن را جایز ندانستند. پس ابتدا کورینتی‌ها و آخر از همه آتنی‌ها از میدان گریختند^{۵۲} و سی تالان مردم اثوبویا را هم با خود بردند!

بقیه‌ی ماجرا، پراکنده‌گویی‌هایی در متن‌های باستانی، و درشت‌نمایی همین موارد در کتاب‌های تاریخ جدید است. مثلاً این گزارش به نسبت نامعقول

^{۵۲} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۶-۱۸.

را از هرودوت داریم که تمیستوکلس هنگام فرار از چنگ ناوگان ایران در کنار صخره‌ای مشرف به دریا ایستاد تا کتیبه‌ای به زبان یونانی را بر آن حک کند. او در این دیوارنگاره از یونانیان هم‌پیمان هخامنشی‌ها خواسته بود تا دست از نبرد با هم‌زبانان‌شان بردارند و به یونانیان بپیوندند. گذشته از این که چنین پیامی از سوی یک سردار شکست‌خورده و فراری چقدر برای متحدان ایران مضحک می‌نموده است، اصولاً بیان چنین چیزی احتمالاً از درک بسیار ناقص هرودوت از دشواری‌های حک کردن کتیبه بر دیواره‌های سنگی ناشی شده است. چون در جهان باستان ماژیک جادویی‌ای وجود نداشته تا به کمک آن آگهی‌های تبلیغاتی را در زمانی کوتاه بر در و دیوار نقش کنند.

نوشتن کتیبه بر دیواره‌ای سنگی، مستلزم تراشیدن سطح سنگ و هموار کردن آن، داربست زدن بر آن، و چند ماه کار مداوم استادان سنگ‌تراش است. کاری که بر صخره‌های مشرف به دریا نه ممکن است و نه مفید.

چون چنین کتیبه‌ای را جز از نزدیک نمی‌شود خواند و کشتی‌های رهگذر احتمالاً هرگز آن را نمی‌دیده‌اند، و به دلایل فنی نمی‌توانسته‌اند بدون به گل نشستن آن‌قدر به آن نزدیک شوند تا متن برای‌شان خواندنی باشد. به خصوص که متن نقل شده توسط هرودوت چیزی در حد یک بند چاپی با هفت هشت سطر را در بر می‌گیرد و نوشتنش لابد خیلی وقت می‌گرفته است!

بی‌توجهی تاریخ‌نویسان جدید از این‌جا معلوم می‌شود که نویسنده‌ای جدی مانند بنگستون چنین ماجرای خلاف عقلی را بی‌کم‌وکاست ذکر کرده و آن را نمونه‌ای عالی از هنر تبلیغات و جنگ روانی آتنی‌ها دانسته است.^{۵۳} هنری که مهم‌ترین دلیل کارآیی‌اش، متن خودِ بنگستون، یعنی تاریخ‌نویسی

^{۵۳} بنگستون، ۱۳۷۶: ۷۴.

آلمانی است که بیست و چهار سده بعد در این مورد قلم می‌زند! تا مدت‌ها، در کتاب‌های کلاسیک تاریخ می‌خواندیم که یونانیان در نخستین برخوردهای‌شان با ایرانیان، دو پیروزی مهم به دست آوردند، یکی در ترموپولای، و دیگری در آرتمیسیون. این که چگونه می‌توان فرار یک ارتش کوچک و کشتار افراد باقی‌مانده از آن در نبردی زمینی، و نابودی نیمی از یک ناوگان و فرار بازماندگانش در نبردی دریایی را پیروزی خواند، البته معمایی ناگشوده باقی می‌ماند. امروز، برخی از تاریخ‌نویسان که با دیدی انتقادی‌تر به موضوع می‌نگرند، به تدریج پذیرفته‌اند که پارسیان در جریان لشگرکشی‌شان به یونان، در نخستین قدم‌ها دو پیروزی مهم را به دست آوردند. پیروزی نخست، آنها را تا آتن پیش برد و هدف اصلی‌شان را که احتمالاً تنبیه این دولت‌شهر بوده به انجام رساند، و پیروزی دوم، ناوگان یونانیان را در هم شکست و دریا را در اختیار ایران قرار داد.

خلیج سالامیس - آن‌گاه نوبت به نبردهای دیگر رسید. جنگ سالامیس در

دریا و دو نبرد برای فتح آتن و جنگ پلاته در خشکی، که در این آخری ایرانیان تلفات زیادی دادند.



ناوگان ایرانیان، پس از پیروزی در آرتمیسیون، به سوی ترموپولای پیش رفت و برای سه روز در آنجا لنگرانداخت. آن‌گاه طی سه روز بعد تا دماغه‌ی فالرون پیش رفت و در آنجا سرداران پارسی انجمن کردند تا محل رویارویی بعدی را تعیین کنند. هرودوت در کتابش طبق معمول گروه

بزرگی از شخصیت‌های ایرانی سرشناس - از جمله خشایارشا و شمار زیادی از برادران و خویشاوندانش - را در جریان مذاکره تصویر می‌کند و تک تک جملاتی را که هر یک بر زبان می‌آورند، به علاوه‌ی وضعیت روانی‌شان و گه‌گاه رویاهایی را که اخیراً دیده‌اند شرح می‌دهد.

اگر نخواهیم ساده‌لوحانه به متن هرودوت نگاه کنیم، باید بپذیریم که تمام این‌ها کاربست‌هایی از فن بلاغت آتنی برای تولید یک تبلیغ سیاسی دلکش و خواندنی بوده است. در تعقیب بحثی که پیش از این مطرح کردم، اصولاً گمان نمی‌کنم در این انجمن شاه یا بزرگان دیگری - به جز شاید شهربانان سارد، ایونیه و داسکولیون - حضور داشته باشند. در عمل اگر بخواهیم حرف‌های هرودوت را جدی بگیریم باید فرض کنیم که کل شهربان‌ها و شخصیت‌های سیاسی و نظامی ایران در زمان جنگ‌های یادشده قلمرو وسیع شاهنشاهی را به حال خود رها کرده بودند و در دماغه‌ای دور افتاده در سرزمینی دوردست گرد آمده بودند تا روش چیرگی بر مردمی بی‌اهمیت

و گریزان را تدوین کنند. کاری که از منطق رفتار هخامنشیان به دور است. اگر قرار بود هخامنشیان بابت هر درگیری نظامی فرعی و کوچکی چنین کاری انجام دهند، شاهنشاهی‌شان دو سده دوام نمی‌آورد.

به هر صورت، حتی این که پارسیان در این نقطه انجمنی هم ساخته باشند، چندان مسلم نیست. اما این مشخص است که حرکت سپاه زمینی و دریایی ایران کاملاً هماهنگ بوده و از برنامه‌ای کلان و سنجیده پیروی می‌کرده است. از این رو، می‌توان مسلم دانست که انجمن‌ها و رایزنی‌های مداومی در میان فرماندهان ایرانی برقرار بوده و دلیلی هم ندارد که محل یکی از آنها را در فالرون قرار ندهیم، هر چند در مورد شرکت‌کنندگان و محتوای بحث‌های ایشان جز حدس‌های داستان‌سرایی آتی هیچ نمی‌دانیم.

سیر حرکت و شیوه‌ی آرایش نظامی ایرانیان نشان می‌دهد که سالامیس را به عنوان محل مناسبی برای نبرد بعدی انتخاب کرده‌اند. این نقطه از یک نظر هم اهمیت داشته، و آن تمرکز قوای ضدایرانی در آن بوده است. به

روایت هرودوت «هزاران هزار» پلوپونسی که برای مقابله با ایران از شهرهای‌شان خارج شده بودند، در این‌جا گرد آمده بودند و تمیستوکلس هم بقایای ناوگان منهزمش را در همین‌جا جمع کرد. در سالامیس هم بحث‌هایی در میان یونانیان در گرفت و اختلاف آرایی بروز کرد. اهالی پلوپونسوس که سرزمین‌شان از خط سیر حمله‌ی پارس‌ها دورتر بود، معتقد بودند باید عقب‌نشینی کرد و از درگیری پرهیز کرد. اینان تقریباً مطمئن بودند که پارس‌ها، در نهایت، در دریا پیروز خواهند شد و به همین دلیل در خشکی دیواره‌ای دفاعی ساخته بودند.

اهالی مگارا و آتن و اگینا، که شهرهای‌شان توسط پارس‌ها تهدید می‌شد، هوادار مقاومت بودند. اما ایشان در اقلیت قرار داشتند و بیشتر یونانیان

حاضر در سالامیس از پلوپونسی‌ها تشکیل یافته بودند.^{۵۴} جالب آن‌که سرداران شهرهای دیگر به دلیل فتح شدن آتن تمیستوکلس را در جمع خود راه نمی‌دادند. به طوری که یک بار وقتی می‌خواست درباره‌ی آینده‌ی جنگ اظهار نظر کند، آدیمانتوس از او خواست تا اول نام شهرش را بگوید و اگر شهری ندارد خاموش شود. به همین ترتیب، هنگام رای‌گیری‌ها هم او را به حساب نمی‌آوردند!^{۵۵}

در این حین ایرانیان به نزدیک سالامیس رسیده بودند و یونانیان نزدیک بود که تصمیم به ترک آن منطقه بگیرند و شهرهای آتیکایی را بی‌دفاع به حال خود رها کنند. در این هنگام تمیستوکلس دست به کاری عجیب زد. او که

^{۵۴} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۷۱.

^{۵۵} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۶۱.

می‌دید پلوپونسی‌ها اکثریت دارند و به زودی همه را برای ترک آن‌جا قانع خواهند کرد، یکی از بردگانش - مردی ایرانی به نام سیکین - را که به دلیل علم زیادش معلم فرزندان تمیستوکلس شده بود، فرا خواند و او را با پیامی به اردوی ایرانیان روانه کرد. پیام او این بود که یونانیان در حال فرار هستند و پارسیان اگر می‌خواهند پیروز شوند، باید خلیج سالامیس را محاصره کنند.^{۵۶} روایت یونانی آن است که پارسیان با دریافت این خبر فوراً خلیج را در محاصره گرفتند و به این ترتیب، یونانیان راهی جز جنگیدن در برابر خود نیافتند. اما به نظر می‌رسد واقعیت کمی پیچیده‌تر از این بوده باشد.

این که ایرانیان هم‌زمان با اختلاف آرای یونانیان به سالامیس رسیدند و

^{۵۶} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۷۵.

حضورشان یونانیان را وادار به جنگیدن کرد، به ظاهر درست است چون همه‌ی نویسندگان باستانی این ماجرا را به همین شکل تعریف کرده‌اند و کلیت امر هم با سیر رخدادها هم‌خوانی دارد. اما این که پارسیان به دلیل پیام تمیستوکلس چنین کرده باشند، قدری عجیب به نظر می‌رسد. چون بدیهی‌ترین راهبرد هنگام نزدیک شدن به سالامیس محاصره کردن سپاه یونان بوده است، و بی‌تردید سرداران ایرانی آن قدر مردد و نادان نبوده‌اند که برای انجام این کار به راهنمایی تمیستوکلس نیاز پیدا کنند.

این نکته در این میان روشن است که تمیستوکلس به راستی توسط برده‌ی ایرانی‌اش پیامی برای اردوی پارس فرستاده است. روایتی که گفتیم، چیزی است که تمیستوکلس خود به آتینان ابراز کرده و پیامش را حيله‌ای قلمداد کرده که از پراکنده شدن سپاه یونان جلوگیری کرد و در نهایت به نفع آتن تمام شد. با وجود این، به دلیلی که گفتیم، بعید به نظر می‌رسد ادعای وی درست باشد. از سویی، سیکین ایرانی، که به نزد سرداران پارسی رفته، در

اردوی یونان هم حضور داشته و همه چیز را دیده و در جریان اوضاع بوده و مسلماً آنچه را که می‌دانسته به پارسیان منتقل کرده است. از سوی دیگر، بعید به نظر می‌رسد که این برده‌ی ایرانی، به آرمان وطن‌پرستی یونانیان چندان وفادار بوده باشد و برای سود و پیروزی ایشان در حيله‌ای شرکت کرده باشد.^{۵۷} نام او را بعد از این دیگر در تاریخ هرودوت نمی‌بینیم، و بدیهی است که تمیستوکلس در این موقعیت او را آزاد کرده تا به نزد مردمش بگریزد و آنچه را که می‌داند برای‌شان تعریف کند. در واقع، احتمال بیشتر آن است که سیکین به راستی حامل پیامی خیانت‌آمیز بوده باشد که برای ایرانیان مفید و مهم بوده، و می‌توانسته موقعیت بعدی

^{۵۷} هر چند هرودوت می‌گوید که او تمیستوکلس را «به شیوه‌ی یونانیان» دوست می‌داشته

تمیستوکلس را نزد ایشان بهبود بخشید. کما این که بعدها تمیستوکلس را در آتن به جرم خیانت به یونانیان و همکاری با پارسیان متهم کردند و ناچار شد از شهرش بگریزد. در مقابل، ایرانیان به او پناه دادند و با پاداش‌هایشان او را خوشنود کردند.

در ضمن بد نیست به این حقیقت هم توجه کنیم که تمیستوکلس همان کسی بوده که با شنیدن پیام سروش دلفی که مثل همیشه به نفع ایرانیان وارد عمل شده و آتینان را به ترک شهر تشویق می‌کرده، ابتکار عمل را در دست می‌گیرد و هوپلیت‌ها را به کوچیدن از شهر وادار می‌کند.^{۵۸}

بنابراین دلیلی ندارد شواهد روشن را نادیده بگیریم و به توجیهی که تمیستوکلس، احتمالاً به عنوان دفاعیه‌ای در دادگاه آتن، سر هم کرده زیاد

^{۵۸} پلوتارک، تمیستوکلس، فصل‌های ۱۶-۲۰.

بها دهیم. داده‌های تاریخی نشان می‌دهند که سردار آتنی در گرماگرم نبرد برای ایرانیان پیام می‌فرستد، بعدها از تعقیب ایشان و صدمه خوردن‌شان هنگام عقب‌نشینی جلوگیری می‌کند، به هم‌دستی با ایرانیان متهم می‌شود، و در نهایت به نزد پارس‌ها می‌گریزد و با استقبال ایشان روبه‌رو می‌شود. همه‌ی این‌ها یک معنای سراسر و روشن دارند: تمیستوکلس از ابتدا خائن بوده و با پارس‌ها همکاری می‌کرده است.

به این ترتیب، یونانیان در سالامیس ناگزیر به جنگیدن شدند. به نظر می‌رسد در اردوی آنها هم‌چنان آشوب و ناهماهنگی حاکم بوده باشد. هفت قبیله‌ی پلوپونسی که در منطقه ساکن بودند، ناگهان اعلام بی‌طرفی کردند و به این ترتیب در واقع به پارس‌ها پیوستند.^{۵۹} پلوپونسی‌ها که قرار

^{۵۹} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۷۲.

بستن بار و بنه‌ی خویش و گریختن بودند.^{۶۲}



در بامداد روز دوم مهرماه ۴۸۰ پ.م. ناوگان ایران به یونانیان، که هنوز انسجام خاصی نداشتند، حمله کرد و نبرد سالامیس آغاز شد. یونانیان شروع به عقب‌نشینی کردند و هنگامی که کشتی‌های کورینتی رو به فرار

بود در بئوتیا با قوای ایرانی روبه‌رو شوند، به جای بیرون بردن قوای خود و دفاع از ساحل در پشت دیوارهایی که ساخته بودند پناه گرفتند و بقیه‌ی ساحل را بی‌دفاع رها کردند. در این هنگام - شاید در اثر تبلیغات جنگی ایرانیان- خبر فتح آتن و ویرانی آکروپولیس در میان یونانیان پخش شد و باعث هراس‌شان شد.^{۶۱} به این شکل برخی از سرداران‌شان به کشتی‌های خود نشستند و تصمیم گرفتند فرار کنند.^{۶۱} هنگامی که اورویادس و تمیستوکلس برای سخنرانی برای سپاهیان و برانگیختن شجاعت‌شان به میان سربازان رفتند، کسی به حرف‌های‌شان گوش نمی‌داد و همه هراسان در فکر

^{۶۱} Cornelius Nepos, Temistokle, IV.

^{۶۱} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۲۴-۵۷.

^{۶۲} دیودور، کتاب یازدهم، بند ۱۶.

نهادند^{۶۳}، بسیاری از ایشان پیروی کردند. البته در مورد این که به راستی کورینتی‌ها نخستین فراریان بوده‌اند یا نه، جای بحث وجود دارد. چون هرودوت در زمانی کتابش را می‌نوشت که آن در حال جنگ با کورینت بود و بعید نیست که این هم بخشی از تبلیغات زمانه‌ی او برای خراب کردن خاطره‌ی کورینتیان بوده باشد.

عقب‌نشینی یونانیان، به روایت هرودوت، با چند معجزه متوقف شد و ورق ناگهان برگشت. شبیحی به شکل زن از پشت سر یونانیان ظاهر شد و با صدایی بلند فریاد زد: «ای بدبخت‌ها! تا کجا می‌خواهید فرار کنید؟». ظهور این شبیح، احتمالاً نیرنگی از نوع ظهور آتنای پیسیستراسی بوده که یکی از سرداران به کار برده تا به یونانیان قوت قلب دهد. در عین حال، می‌توان

^{۶۳} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۹۴.

فرض کرد که این ماجرا ساخته و پرداخته‌ی ذهن خیال‌پرداز هرودوت بوده باشد و ماجرا به سادگی این بوده که یونانیان که دیگر جایی برای عقب‌نشینی نداشته‌اند، دل را به دریا زده و با ایرانیان درگیر شده باشند. در این دل به دریا زدن، گویا یکی از سربازان به نام آمینیاس آتنی اثرگذار بوده باشد. چون او روی یکی از کشتی‌های بربر پرید و با دلاوری دست به شمشیر برد و باعث شد تا روح جنگجویی در بسیاری از هم‌زمانش دمیده شود^{۶۴}.

درباره‌ی ادامه‌ی نبرد، داده‌ها مغشوش است. این را می‌دانیم که پیشروی اولیه‌ی ایرانیان متوقف شد و هر دو طرف تلفات زیادی دادند. همچنین می‌دانیم که در نهایت حمله‌ی ناوگان ایران به سالامیس پس زده شد و

^{۶۴} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۸۴.

کسانی که در ساحل پناه گرفته بودند از خطر جستند. این برای یونانیانی که تا ساعاتی پیش خود را در زمره‌ی مردگان به حساب می‌آوردند، بی‌تردید پیروزی بزرگی بوده است. ناوگان ایران پس از ساعاتی نبرد، چون در شکستن خط دفاعی یونانیان کامیاب نشد عقب نشست و جنگ پایان یافت. به این ترتیب، برای نخستین بار ناوگان ایران در دریا از دستیابی به هدفی که برایش تعیین شده بود بازماند. اما این که سالامیس چقدر برای ایرانیان شکست محسوب می‌شده است، بحثی است که باید دقیق‌تر بدان پرداخت.

هرودوت هنگام شرح این نبرد از سرداران زیادی نام می‌برد: آریاییگ و هخامنش برادران شاه، پرگشاسپ پسر اسپاتن، و بغ‌باز پسر بغ‌باد، که در این میان آریاییگ در جنگ کشته شد. با توجه به این که در زمان مورد نظر هخامنش شهربان مصر بوده، و ترک کردن استان مصر برای جنگیدن در سالامیس کاری نادرست به لحاظ دیوان‌سالاری، و غیرلازم از نظر نظامی،

محسوب می‌شده است، تردید جدی در صحت این نام‌ها وجود دارد. در مورد کشته شدن برادر شاه در سالامیس هم، مانند حضور خود خشیارشا در میدان نبرد، باید با احتیاط برخورد کرد. چون بعید به نظر می‌رسد که مهم‌ترین سردار زمینی پارسی در یونان مردونیه‌ی جوان بوده باشد، در حالی که برادران شاه بر کشتی به همراه متحدان ایونی و فنیقی به نبرد با یونانیان پردازند. اگر آریاییگ یا هخامنش در این لشکرکشی حضور می‌داشتند، می‌بایست در جاهای دیگری هم اسم‌شان را ببینیم و گذشته از جلسه‌های خصوصی‌ای که فقط هرودوت از محتوایش خبر داشته، در وقایع دیگری هم رد پای‌شان را باز یابیم.

در این میان از نام دو سردار ایونی نام برده می‌شود که دلآوری زیادی به خرج دادند و جالب آن که هر دو هم ساموسی بودند و در جبهه‌ی ایران می‌جنگیدند: تئومستور پسر آندروداماس و فولاکوس پسر هیستائوس. اولی با دریافت حکومت ساموس و دومی با گرفتن لقب «نیکوکار» از شاه ایران

سرفراز شد^{۶۵}.

قدیمی‌ترین اثر موجود درباره‌ی نبرد سالامیس نمایش‌نامه‌ی پارسیان از آیسخولوس است. جالب است که او در این نبرد دریایی، هیچ اشاره‌ای به ناوگان آتن نمی‌کند و نبرد در آب‌ها را با بی‌توجهی نادیده می‌گیرد تا به جنگ‌هایی جزئی و بی‌اهمیت بر خشکی بپردازد^{۶۶}. در یکی از بندها، اتوسا می‌پرسد: هلنی‌ها (آتنی‌ها) چطور پیروز شدند؟ و گروه هم‌سرایان چنین پاسخ می‌دهد که: با سپاه، خاک، و نقره. اتوسا باز می‌پرسد: آیا یونانیان کمانداران ماهری داشتند؟ و هم‌سرایان پاسخ می‌دهند: نه، اما سپر، نیزه، و زره نیرومندی داشتند. این اشاره‌ها به روشنی نشان می‌دهد که نبرد

سالامیس از دید آیسخولوس درگیری‌ای بوده که بیشتر در خشکی رخ داده، نه در دریا. اشاره‌ها به سلاح جنگجویان و تأکیدی که بر عوامل پیروزی یونانیان (نفرات، موضع‌گیری در خشکی، و پول نقره برای تجهیز سربازان) می‌گذارد، همه نشانگر غیاب نیروی دریایی در این میان است. اما مشکل در این جاست که نبرد سالامیس اصولاً در دریا رخ داده و نمی‌توانسته جنگی زمینی باشد. روایت تاریخ‌های کلاسیک از این نبرد، همان است که هرودوت در کتاب هفتم خود نوشته و در آن بر دریایی بودن نبرد و درگیری میان کشتی‌های آتنی و فنیقی تأکید می‌کند. این در حالی است که آیسخولوس مهم‌ترین لحظه‌ی نبرد را زمانی می‌داند که هوپلیت‌های یونانی بر جزیره‌ی پسوتالئیا پیاده می‌شوند و پارسیان کمین کرده در آن‌جا را شکست می‌دهند. حجم متنی که آیسخولوس به نبرد در جزیره‌ی یادشده اختصاص داده، دو برابر ابیاتی است که برای توصیف کل بقیه‌ی نبرد به کار گرفته است. نکته‌ی جالب آن است که جزیره‌ی پسوتالئیا، که بسیاری

^{۶۵} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۸۵.

^{۶۶} پارسیان، ابیات ۴۷۵-۴۳۱.

از تاریخ‌نویسان صاحب‌نظر معاصر از آن‌هم‌چون میدان‌نبردی گسترده یاد کرده‌اند، در نقشه‌های جغرافیایی عادی وجود ندارد! دلیل این امر، لزوماً دروغ بودن روایت آیسخولوس نیست. دلیل اصلی آن است که جزیره‌ی موسوم به پسوتالیا چیزی جز یک تکه صخره‌ی خشک و خالی نیست. صخره‌ای کوچک که فاقد وسعت کافی برای زیستن، و بنا بر این خالی از سکنه است.

یونانیان باستان که در سواحل اطراف این جزیره زندگی می‌کردند معتقد بودند این جزیره فقط یک ساکن دارد و آن هم پان - ایزد شوخ‌وشنگ و شاخ‌دار حامی چوپانان - است. چنین به نظر می‌رسد که در زمان درگیری سالامیس، گروهی از سربازان ایرانی در این جزیره پیاپی شده باشند تا پس از شکست یونانیان راه فرارشان را سد کنند. روایت هرودوت، آن است که آریستید آتنی از خاندان آلکمنوئیدها، پس از نبرد، با حرکتی نمایشی در راس گروهی از جان‌گذشته به این جزیره می‌رود و پارسیان به دام افتاده در آن‌جا را کشتار می‌کند. در این‌جا که به راستی آریستید چنین کرده باشد، تردید جدی وجود دارد، چون آریستید سیاست‌مداری بوده که در زمان اجرای نمایش پارسیان قدرت را در دست داشته و هنگام نوشته شدن داستان‌های هرودوت در آتن هم بسیار ستوده می‌شده و خویشاوندانش از خاندان آلکمنوئید قدرت را در دست داشته‌اند. همین افراد بودند که به هرودوت پول دادند تا تاریخش را بنویسد.



اما گذشته از هویت کسی که حمله به این جزیره را رهبری کرده، به نظر می‌رسد به راستی درگیری‌ای در پسوتالیا رخ داده و به نفع آتانیان به پایان رسیده باشد. البته این درگیری شبیه به آنچه در تاریخ‌های امروزی می‌بینیم، «انهدام پادگان پارس» نبوده، بلکه درگیری کوچکی بوده که اتفاقاً زمانش را هم هر کس به شکلی قید کرده. یعنی از دید آیسخولوس این نبرد شب‌هنگام انجام گرفت، در حالی که پلوتارک آن را مربوط به پیش از نبرد سالامیس می‌داند^{۶۷}، و پائوسانیاس و هرودوت آن را هم‌زمان با درگیری دریایی فرض می‌کنند^{۶۸}.

آیسخولوس به صراحت تأکید می‌کند که تلفات ایرانیان در این جزیره

^{۶۷} پلوتارک، آریستید، بند ۱۳.

^{۶۸} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۹۵.

^{۶۹} پائوسانیاس، توصیف یونان، آتیک، فصل ۳۶، بند ۲.

تقریباً دو برابر تلفات‌شان در دریا بوده است. از این رو می‌توان حدس زد که اصولاً نبرد سالامیس نبردی دریایی نبوده، و بیشتر در خشکی رخ داده است. به روایت پائوسانیاس، تلفات ایرانیان در این جزیره ۴۰۰ نفر بوده است^{۶۹}. در این حالت کل تلفات ایران در نبرد سالامیس به حدود ۸۰۰ نفر می‌رسد.

تفسیر فون ویس، که غیاب کشتی‌های جنگی در پارسیان آیسخولوس و پدیدار شدن ناگهانی‌اش در تواریخ هرودوت را ناشی از تحول خودآگاهی طبقاتی دریانوردان و پاروزنان می‌داند، هرچند جالب توجه است، اما لزوماً درست نیست^{۷۰}. توضیح ساده‌تر آن است که در زمان درگیری سالامیس

^{۷۰} Von Wees, 1997.

نیروی دریایی آتن به راستی نقش مهمی را ایفا نکرده باشد، و این نقش بعدها - در زمان هرودوت که نیروی دریایی مهم شده بوده - به آن منسوب شده باشد.

در مورد نبرد سالامیس، نکاتی هست که باید مورد واریسی دقیق‌تر واقع شود:

نخست آن که در مورد دلایل شکست سالامیس، متن‌های زیادی نوشته شده است. برخی از این متن‌ها، دلایلی را مطرح می‌کنند که چندان معقول نیست. مثلاً این ادعا که کشتی‌های ایرانی به قدری زیاد بودند که هنگام حمله به یونانیان به هم تنه می‌زدند و نمی‌توانستند مانورهای‌شان را درست اجرا کنند، حرفی است که از یکی از بندهای تراژدی پارسیان آیسخولوس گرفته شده و استعاره‌ای شاعرانه را به حقیقتی تاریخی تبدیل کرده است.

هرودوت تفسیر دیگری دارد و می‌گوید: دریاسالاران فنیقی در میانه‌ی نبرد تلاش کردند تا نزد خشایارشا از ایونی‌ها بدگویی کنند و چون دروغگویی-

شان بر ملا شد به امر خشایارشا گردن زده شدند و پس از آن ناوگان فنیقیه قهر کرد و به کشور خود بازگشت^{۷۱}. این ماجرا که متأسفانه در روزگار ما توسط تاریخ‌نویسان نامداری مانند گیرشمن و اومستد بدون نقدی جدی عیناً بازگو شده هم بیشتر به ابراز آرزوی یونانیانی شبیه است که در جنگ تلفات زیادی را از دریانوردان ماهر فنیقی تحمل کرده‌اند. چون آشکار است که هیچ پادشاه عاقلی برجسته‌ترین سردارانش را در میان نبرد اعدام نمی‌کند. به ویژه هنگامی که به قول هرودوت بر کوهی مشرف بر صحنه‌ی نبرد نشسته باشد و اصولاً امکان دسترسی مستقیم به سردارانش را نداشته باشد. اگر هم شاهی چنان دیوانه باشد که چنین کند، هرگز قادر به بسیج چنین سپاهی نمی‌شود. ناوگان فنیقی هم به عنوان بخشی از ارتش ایران

^{۷۱} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۹۰.

آنقدر خودمختار نبوده که حتی اگر زیر امر چنین شاه دیوانه‌ای قرار بگیرد، بتواند سر خود به کشورش باز گردند. کل این داستان، به گمان من بازتاب خشم فرو خورده‌ی یونانیانی است که به جایگاه ارجمند فنیقیان در میان ایرانیان حسد می‌برده‌اند و در نبردها از ایشان آسیب می‌دیده‌اند.

گذشته از نامعلوم بودن معجزه‌ای که سپاه منهزم و در حال گریز یونان را ناگهان به پیروزی می‌رساند، رفتار ناوگان ایران پس از نبرد هم، با توجه به این که شکستی را از سر گذرانده است، توجیه‌ناپذیر می‌نماید. ناوگان ایران پس از سالامیس به جای گریختن به سمت آسیا یا پهلو گرفتن در منطقه‌ای امن برای ترمیم خسارت‌ها، به سوی مناطق مرکزی یونان حرکت کرد و حتی زمستان هم به سواحل آسیا باز نگشت و در سواحل کومه لنگر

انداخت و در همان جا مستقر شد^{۷۲}. جالب آن که ناوگان ایران در این مدت حتی یک بار هم از سوی یونانیان مورد حمله قرار نگرفت، و این با آنچه از تاریخ جنگ سراغ داریم در تعارض است. چرا که تا به حال دیده نشده سپاهی در نبردی شکست بخورد، ولی هم‌چنان در سرزمین دشمن باقی بماند و دشمن پیروزمند هم جرأت نکند به او تعرضی کند.

در تراژدی *پرسیان* تصاویری نمایشی از چگونگی گریز سراسیمه‌ی خشایارشا و درباریانش از سالامیس وجود دارد که توسط نویسندگان یونانی دیگر مرتباً تکرار شده است و با هر تکرار بر آب و رنگ آن افزوده شده است. کتاب‌های کهن انباشته از قصه‌هایی است درباره‌ی علف خوردن سپاه گرسنه و شکست‌خورده‌ی ایران و شرح مصیبت‌ها و رنج‌هایی که

^{۷۲} دیودور، کتاب یازدهم، بندهای ۲۷ و ۲۸.

پارسیان فراری در زمستان و برف و بوران تحمل کردند. در این جا نمی-
خواهم به ایرادهای این قصه‌ها اشاره کنم، چون شمار این ایرادها بسیار
است؛ مثلاً این که نبرد سالامیس در آبان ماه رخ داده و سرزمین یونان در
این ماه فاقد علف است و بوران و برف هم در این ماه - و حتی تا پایان
دی ماه - در آن جا وجود ندارد.

به جای اشاره به این ایرادهای جزئی که تنها بر حجم کتاب خواهد افزود،
ترجیح می‌دهم به چند مسأله‌ی کلیدی اشاره کنم که معمولاً در شرح تاریخ
یونان از قلم می‌افتد. نخست آن که، دولت‌شهرهای یونان با وجود عقب
نشستن پارسیان از سالامیس هم‌چنان تابع دولت ایران بودند و حمله‌های
تمیستوکلس و یارانش به شهرهای یونانی و واکنش ایشان و هراس آتنی‌ها
از دخالت پارس‌ها نشان می‌دهد که نیروی ایرانی در این دوره هم‌چنان در
یونان حضور داشته و دولت‌شهرها هم هم‌چنان تابع آن بوده‌اند و آتنی‌ها و
شهرهای آتیکایی نوعی دسته‌ی راهزن در این میان محسوب می‌شده‌اند.

در واقع، نیروی زمینی ایران به رهبری مردونیه، هنوز چنان پرشمار و
قدرتمند بود که به فاصله‌ی کوتاهی پس از این ماجرا برای بار دوم آتن را
فتح کرد و در چشم یونانیان هم‌چنان سیصد هزار نفر جمعیت داشت.
هم‌چنین آرتاباز پسر فرناسپ، که گویا یکی از سرداران محلی پارسی در
یونان بوده، پس از گسیل کردن شصت هزار^{۷۳} سپاهی برای همراهی
خشایارشا، شهرهای پوتیدیا و اولونتوس را که سرکشی می‌کردند محاصره
کرد و هر دو را در مدتی کوتاه گشود.^{۷۴}

^{۷۳} می‌توانید اعدادی را که به طور مستقیم از متن‌ها یونانی نقل می‌شوند، نادیده بگیرید!

^{۷۴} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۱۲۶-۱۳۰.

در مسیر سالامیس تا تنگه ساخت^{۷۵} که اتفاقاً در همان جایی است که انتظار داریم اردوی سپاه پیروزمند یونان را ببینیم. علاوه بر این خشایارشا در همین زمان اسکله‌ای هم در مسیر بین سالامیس و آتیکا ساخت. کندی حرکت خشایارشا و سرگرمی‌هایش در حین بازگشت به ایران با فرض این کتاب، در این مورد که سفر او به یونان ربطی به جنگ‌های جاری نداشته، هم‌خوان است. در واقع، خشایارشا در بخشی از قلمرو شاهنشاهی خود سرگرم گشت‌وگذار و انجام کارهای عمرانی مرسوم بوده، در حالی که در گوشه‌ی دیگری از همین سرزمین ناوگانش و سربازانش با قوای متحد آتیکایی و پلوپونسوسی - که بیشتر به دسته‌ای از دزدان دریایی می‌مانند تا نیروهای استقلال‌طلب - می‌جنگیدند. سرزمین یونان کوچک است، اما نه



دیگر آن که به قول صریح تاریخ‌نویسانی که داستان‌های‌شان را تا این جا خواندیم، خشایارشا پس از واقعه‌ی سالامیس به ایران بازنگشت، بلکه تا ۴۵ روز دیگر در یونان گردش کرد و به کارهایی مانند ساخت جاده و فعالیت‌های عمرانی پرداخت. مثلاً به کمک کارگران فنیقی راهی ارابه‌رو را

^{۷۵} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۹۷.

آنقدر کوچک که نتوان هر دوی این کارها را به طور هم‌زمان در آن انجام داد. بنابراین می‌بینیم که رفتار خشایارشا و ایرانیان با فرار سراسیمه و خوردن علف و قحطی‌زدگی شباهتی نداشته است.

نویسندگان یونانی هم البته با این امر، که چگونه کارهای ساختمانی و رفاهی خشایارشا را با عملیات جنگی ایرانیان آشتی دهند، دچار مشکل بوده‌اند. هرودوت، طبق معمول سرگرم‌کننده‌ترین توضیح را در چنته دارد. او معتقد است خشایارشا برای این بندر و جاده می‌ساخته که سپاهیان خود را در مورد این که قرار است به زودی عقب‌نشینی کنند، گمراه کند!^{۷۶} البته این معما که چگونه یک سردار می‌تواند سپاهش را در مورد عقب‌نشینی خودشان گمراه کند، و این که چنین کاری چه فایده‌ای دارد، ناگفته

می‌ماند.

توضیح کمی معقول‌تر را کتسیاس به دست می‌دهد. از دید او فعالیت‌های عمرانی خشایارشا در منطقه به نوعی با نبردش ارتباط داشته است. یعنی هدفش از این کارها گشودن راهی زمینی (جاده) یا دریایی (بندر) به سالامیس بوده است. اما در متن‌ها به روشنی تصریح شده که جاده‌ی مورد نظر پوشیده از سنگفرش بوده و برای حرکت ارابه‌ها ساخته شده بوده، و ساخت بندر هم با محل تخلیه‌ی نیرو در کنار ساحل تفاوت می‌کند و کاربرد نظامی ندارد. جاده‌ی ارابه‌رو و بندر بیشتر تأسیساتی تجاری هستند تا نظامی، و گویا خشایارشا هنگام ساختن این‌ها چندان در دغدغه‌ی سپاهش نبوده باشد.^{۷۷}

^{۷۶} هرودوت، کتاب هشتم.

^{۷۷} کتسیاس، فصل ۲۶ / استرابو، فصل اول، بند ۹.

کنشِ متقابل سپاه پارس با آتئیان هم بر همین منوال است و با تعامل مهاجمانی شکست‌خورده با مدافعانی پیروزمند شباهت ندارد. چند ماه پس از نبرد سالامیس، مردونیه، پیش از حمله به آتن، با واسطه‌ی اسکندر مقدونی - جد همان کسی که به ایران حمله کرد - برای آتئیان پیام فرستاد که مقاومتی نکنند و تسلیم ایرانیان شوند، چون احتمال پیروزی‌شان صفر است. و آتئیان هم به اسکندر پاسخ دادند که خودشان از ضعف خویش آگاهی دارند و دلیلی ندارد با یادآوری آن شرم‌شان را افزون کند!^{۷۸} بدیهی است که اگر آتئیان در سالامیس پیروز شده بودند چنین پاسخی نمی‌دادند و دست‌کم اشاره‌ای به نبرد پرافتخارشان در سالامیس می‌کردند.

به همین ترتیب، رفتار یونانی‌ها هم غیرعادی است و به رفتار لشگری

پیروزمند شباهت ندارد. نخستین کار آنها، پس از برآمدن روز پس از نبرد سالامیس، آن بود که خود را برای مقاومت آماده کنند! چون نیروی زمینی ایران هم‌چنان بر سر جای خود باقی بود و یونانیان فکر می‌کردند ناوگان ایران به فالرون رفته است تا از آن‌جا به ایشان حمله کند.^{۷۹} بنابراین یونانیان در فردای نبرد سالامیس موضعی دفاعی داشته‌اند و انتظار حمله‌ی دیگری از سوی ایران را می‌کشیده‌اند. آنها حتی پس از آگاهی بر این که ناوگان ایران منطقه را تخلیه کرده هم وارد حالت تهاجمی نشدند. یعنی به جای این که به نیروی زمینی ایران حمله کنند، یا ناوگان ایران را دنبال کنند^{۸۰}، به

^{۷۹} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۱۱۱.

^{۸۰} هرودوت می‌گوید تمیستوکلس هوادار تعقیب ایرانیان بود ولی اوریبیادس با این کار

مخالف بود. به همین دلیل هم تمیستوکلس خود را به عنوان کسی که موافق ماندن در یونان

^{۷۸} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۱۴۰-۱۴۱.

سوی جزیره‌های کوکلاد پیش رفتند و تصمیم گرفتند شهرهای یونانی آن‌جا را غارت کنند.

آنتی‌ها به رهبری تمیستوکلس شهر آندروس را محاصره کردند و شهرهای همسایه را نیز تهدید کردند که اگر باج خوبی به ناوگان‌شان نپردازند، شهرهای‌شان را ویران می‌نمایند. به این ترتیب تمیستوکلس پول خوبی به جیب زد، بی آن که در مورد این باج‌ها با دیگر سرداران صحبتی کند^{۸۱}. باز در این‌جا با الگویی آشنا مواجه می‌شویم. یونانیانی که قاعدتاً ادعای پیروزی بر ناوگان ایران را داشته‌اند، در گشودن شهر کوچکی مثل آندروس

ناکام می‌مانند و پس از مدتی محاصره، نمی‌توانند بر مقاومت اهالی محل غلبه کنند و ناچار به بازگشت می‌شوند. این سرشکستگی، خیلی زود با انجام شاهکار جدیدی جبران شد. ناوگان یونانی به شهر کاروستوس در اوبه حمله کرد و آن‌جا را ویران نمود و اموال مردمش را غارت کرد. به این ترتیب، به نظر می‌رسد اشتیاق برای حمله به شهرهای یونانی، باج‌گیری از آنها، و غارت کردن‌شان، و در عین حال ضعف و ناتوانی و ناکام ماندن در انجام این کار صفت مشترک تمام پرچم‌داران آزادی اروپا و تمدن درخشان یونانی باشد!

دیگر آن که یونانیان پیروزی سالامیس را به خود منسوب نمی‌کرده‌اند. از نخستین متن‌هایی که در این باره نوشته شده - یعنی نمایش‌نامه‌ی پارسیان تا داستان‌های هرودوت - در هیچ‌جا سرداران یونانی یا نویسندگانی که درباره‌ی ایشان می‌نوشته‌اند افتخار پیروز شدن بر ایرانیان را به کسی یا گروهی منسوب نکرده‌اند. در مقابل، آنچه بسیار تکرار می‌شود، دخالت

است معرفی کرد و این با تصمیم‌های دیگرش برای نزدیکی به ایران سازگارتر است.

(هرودوت، کتاب هشتم، بند ۱۱۲)

^{۸۱} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۱۱۲ و ۱۱۳.

خدایان و حسادت ایشان به غرور بیش از حد خشایارشا است که باعث شوربختی پارسیان شد.

آیسخولوس دلیل شکست پارس را عملیات «یک فرشته‌ی انتقام، یک ایزد شیطان‌صفت که معلوم نیست از کجا آمده» می‌داند^{۸۲}، و تمیستوکلس در فردای نبردِ سالامیس سربازانش را گرد می‌آورد و می‌گوید «این ما نبودیم که این شاهکار را انجام دادیم، این خدایان بودند»^{۸۳}. پس چه کسانی بودند که جنگ سالامیس را بردند؟ یک توضیح این است که پیروزی بازنمایی‌شده در متن‌های یونانی، هرگز به آن شکل وجود نداشته است. ظاهراً آنچه رخ داده، حمله‌ی یک واحد رزمی از ناویان ایرانی به نیروهای

یونانی مستقر در سالامیس بوده، و ایرانیان که در ابتدا پیروز شده بودند در نهایت پس زده می‌شوند و بدون این که در ادامه‌ی جنگ اصراری به خرج دهند، راه خود را به مرکز یونان ادامه می‌دهند، شاید به این دلیل که مأموریتی در آن‌جا داشته‌اند. این احتمالی است که با اقامت زمستانه‌ی ناوگان ایرانی در مرکز یونان تقویت می‌شود. با وجود این، دستاورد یونانیان پناه‌گرفته در سالامیس - یعنی زنده و سالم ماندن در برابر حمله‌ی پارس‌ها - در چشم ایشان آن‌قدر مهم و بزرگ بوده که آن را هم‌چون معجزه‌ای تصور کنند. اما این، شاهکاری بوده که خالقش به درستی مشخص نبوده؛ چون این پارس‌ها بوده‌اند که پس از مدتی جنگیدن، و ناکام ماندن در دستیابی به خلیج سالامیس، راه خود را کشیده و رفته‌اند. شواهد نشان می‌دهد که این نبرد بیشتر خصلتی زمینی داشته، و درگیری ناوگان در آن امری حاشیه‌ای و فرعی بوده، که به تدریج با اهمیت یافتن نیروی دریایی در آتن، و نوشته شدن تاریخ این رخدادها در همان شهر، برجستگی

^{۸۲} پارسیان، بندهای ۳۵۳ و ۳۵۴.

^{۸۳} هرودوت، کتاب هشتم، بند ۱۱۲.

و اهمیت بیشتری یافته و با زیورِ قصه‌هایی تخیلی آراسته شده است.

نکته‌ی دیگر این که، به ظاهر، پس از نبرد سالامیس هیچ‌کس در رشادت و دلاوری ایرانیان تردید نداشته است. تراژدی پارسیان که در سال ۴۷۲ پ.م.

- یعنی هشت سال پس از نبرد - در آتن بر صحنه رفت، انباشته از ستایش-

هایی است که نثار پارسیان شده است. اصولاً خود این حقیقت که

سرنوشت پارسیان شکست خورده برای آتینان یک تراژدی - و نه کمدی -

بوده، کاملاً معنادار است. آیسخولوس در این متن از هیچ سردار یونانی‌ای

نام نمی‌برد و کردار هیچ جنگاور یونانی‌ای را به اندازه‌ی پارسیان نمی-

ستاید. بندهای متن او، پر از نام و نشان سرداران و پهلوانان ایرانی است که

با شگفتی و ستایش یاد می‌شوند. متنی معادل پارسیان، اگر در هر کشور در

حال جنگی در روزگار ما برای دشمن ساخته شود و به نمایش درآید،

خیانتی آشکار به میهن تلقی می‌گردد! چون بخش عمده‌ی این تراژدی

ستایش از داریوش - فاتح پیشین یونان و پدر فاتح کنونی - است و

پارسیان همه‌جا با صفاتی مانند «آسمانی»، «زاده‌ی باران طلایی» (اشاره به

تبارشان که از طریق پرسئوس به زئوس می‌رسد)، «دلاور»، «هراس‌آور»،

«جنگاور» و «زیبارو» ستوده شده‌اند.

یونانیان پس از نبرد سالامیس، و پس از گردش تاراج‌گرانه‌ای که در

کوکلاد کردند، بار دیگر به سالامیس بازگشتند و به مناسبت این که

پارس‌ها منطقه را ترک کرده بودند جشنی گرفتند. بعد قرار شد به شجاع-

ترین سردار جایزه دهند. جالب آن که در این جشن هیچ‌کس جایزه

نگرفت، چون هر کس به خودش رای داده بود^{۸۴}! اما در میان شهرهایی که

ابراز شجاعت کرده بودند، دولت‌شهری وجود داشت که آشکارا برتر از

دیگران در نبرد ظاهر شده بود و به همین دلیل هم نخل زرین جایزه را به

^{۸۴} هرودوت، کتاب هشتم، بندهای ۱۲۱-۱۲۴.

مردمش دادند. این شهر، برخلاف انتظار ما، نه آتن بود و نه اسپارت، که اگینا - دشمن و رقیب قدیمی آتن - بود!

اسپارتی‌ها، که گویا در جریان جایزه گرفتن مردم اگینا اعمال نفوذ کرده بودند، از خشم آتنی‌ها در اندیشه شدند و برای این که دل تمیستوکلس را به دست آورند او را به اسپارت دعوت کردند و در آنجا از او به عنوان مردی خردمند تقدیر کردند (با وجود این، تاج زرین شجاعت را به او و رویادس دادند). تمیستوکلس، که از ستایش ایشان سرافراز شده بود، بی‌درنگ پس از بازگشت به آتن به جرم دزدی و فریب‌کاری محاکمه شد و از منصب رزم‌آرایی عزل شد. کسانتیپوس پدر پریکلس به جای او این مقام را به دست آورد. اسپارتی‌ها کمی بعد او را به جرم خیانت به یونانیان و هم‌دستی با ایرانیان به محکمه خواندند، اما او در آتن محاکمه شد و به جرم دزدی تبعید شد.

پس از پایان نبرد، نام و نشان کسانی که بعدها خیلی مشهور شدند و در

تاریخ‌ها نام‌شان تکرار شد زیاد مطرح نبوده است. تمیستوکلس، که در روزگار ما هم چون قهرمان سالامیس ستوده می‌شود، همان کسی بود که خیلی زود از سمتش برکنار شد و آریستید، که قهرمان نبرد مهیبِ پستوتالی پنداشته می‌شود، اصلاً در میان سرداران مطرحی که نامزد دریافت جایزه بودند حضور نداشت^{۸۵}. علاوه بر این، چنین می‌نماید که شرکت‌کنندگان در این نبرد چندان از یادآوری این ماجرا احساس افتخار نمی‌کرده‌اند. چنان که خودِ آیسخولوس، که هم در نبرد ماراتون و هم در آرتیمیسیون و سالامیس شرکت داشت، بر سنگ قبرش تنها نام خودش و پدرش و شهرش را می‌نویسد و این را ذکر می‌کند که در ماراتون با پارسیان جنگیده است،

^{۸۵} دیودور، کتاب یازدهم، بند ۱۷.

اما نامی از سالامیس نمی‌آورد^{۸۶}، و این در حالی است که شهرت او بیشتر به خاطر نمایش‌نامه‌ی پارسیان بوده که این نبرد خاص را روایت می‌کند. قصه‌ی دیگری که در مورد نبرد سالامیس وجود دارد، آن است که گلون سیسیلی، در همان روز نبرد سالامیس، در هیمرای بر کارتاژی‌ها غلبه کرد. آنچه بسیاری بر آن تأکید دارند، هم‌زمانی این دو رویداد و هم معنا بودن-شان است. یعنی یونانیان دلاوری که در دو نقطه‌ی شمالی (آتن) و جنوب (سیسیل) جهان یونانی می‌زیستند، موفق شدند در یک روز حمله‌ی قوم‌های آسیایی (ایرانی و کارتاژی) را دفع کنند و به این ترتیب تمدن برجسته و پیشرفته‌ی غربی را از خطر چیرگی بربریت شرقی حفظ کنند^{۸۷}.

اگر کمی از متن‌های تاریخ کلاسیک امروزمین فاصله بگیریم و به متن‌هایی که این تاریخ‌ها با ارجاع به آنها نوشته می‌شوند نگاه کنیم، به تصویری متفاوت دست می‌یابیم. گلون سیسیلی، که فاتح نبرد هیمرایست، همان کسی است که وقتی سفیران آتن و اسپارت برای تقاضای کمک در برابر حمله‌ی ایران به نزدش رفتند از ایشان خواست تا در برابر یاری‌هایش او را به عنوان رهبر نیروهای نظامی یونان منصوب کنند و چون چنین نکردند، از سیسیل بیرون‌شان کرد^{۸۸}. البته او بعداً سه کشتی را در جریان جنگ سالامیس به یونان فرستاد، اما نه برای شرکت در نبرد، بلکه برای تقدیم آب و خاک به پارسیان، در صورتی که آنها پیروز شوند. به این ترتیب، گلونی که پاسدار تمدن غربی در مرزهای جنوبی جهان یونانی تلقی شده است،

^{۸۶} پائوسانیاس، توصیف یونان، آتیک، فصل ۱۴، بند ۵.

^{۸۸} هرودوت، کتاب هفتم، بندهای ۱۵۷-۱۶۴.

^{۸۷} Shorwood, 1990.

مشتاق بوده هم پیمان ایرانیان دانسته شود.

از سوی دیگر، کسانی که به او حمله کردند کاملاً هم شرقی و آسیایی نبودند. ترکیب سپاهی که با گلون جنگیدند و در هیمرا شکست خوردند، عبارت بود از: کارتاژی‌های مقیم آفریقا، و متحدان‌شان یعنی ایتالیایی‌ها، ایبری‌های اسپانیا، گل‌ها، و لیگوری‌ها! یعنی همان کسانی که بعدها کشورهای روم، فرانسه و اسپانیا را پدید آوردند. بنابراین بیشتر به نظر می‌رسد نبرد هیمرا جنگی بوده که نیروهای سیسیلی بر مردمی که در جنوب و غرب این سرزمین زندگی می‌کردند چیره شده باشد، نه بر شرقی‌ها.

جالب آن که دیودور این قوم‌ها را متحد شاه ایران می‌داند و معتقد است حمله‌شان به سیسیل به دستور خشایارشا انجام گرفته بود.^{۸۹} چنین تصویری

^{۸۹} دیودور، کتاب یازدهم، بند ۱.

از شاهنشاهی هخامنشی - که متحدانش مردم شمال آفریقا، ایتالیا، فرانسه و اسپانیا را هم در بر بگیرند - البته خوشایند است، اما احتمالاً درست نیست. کارتاژی‌ها جز با واسطه‌ی بازرگانان فنیقی با هخامنشیان ارتباطی نداشتند و در این زمان ناتوان‌تر و دور افتاده‌تر از آن بودند که بخواهند به مثابه هم-پیمان شاهنشاهی ایران به شمار آیند. نبرد هیمرا هم درگیری محلی‌ای بوده بین یونانیان سیسیل، و قوم‌های دیگر همسایه‌شان، که هیچ ربطی به حمله‌ی ایرانیان به یونان مرکزی نداشته است.



اخلاقی قرار گیرند، و چه مضمون‌هایی نمی‌توانند و به خطا در این حریم گنجانده می‌شوند.

تحدید حدود داوری اخلاقی

پیش از آغاز بحث، لازم است ابتدا موضع خود را درباره‌ی

شناسایی روشن کنم. من هم به پیروی از کانت به سه شاخه بودن ساخت

شناسایی باور دارم. یعنی می‌پذیرم که در کل سه نوع داوری اخلاقی،

زیبایی‌شناختی و علمی وجود دارد که معیارها و چارچوبهای درونی و

موضوع‌های متمایزی دارد. به نظرم این سه حوزه‌ی شناسایی بیشتر به

اندرکنش «من» با سه عرصه‌ی زیست جهان مربوط می‌شوند. یعنی

اندرکنش من با جهان شناخت علمی، ارتباط من و دیگری اخلاق، و پیوند

من و من ذوق هنری تولید می‌کند. بر خلاف کانت، من این سه حوزه را به

۱. درباره‌ی ماهیت داوری بسیار گفتنی هست، و درباره‌ی

راهبردهای کلان حاکم بر شناسایی نیز، که داوری اخلاقی با تکیه بر آن و

به پشتوانه‌اش پدید می‌آید. در این نوشتار کوتاه، قصد تنها پرداختن به

پرسشی مشخص و ویژه است، و آن هم این که دامنه‌ی اعتبار داوری

اخلاقی تا کجاست. یعنی چه موضوع‌هایی می‌توانند موضوع داوری

معمولا با نام راه دل یا شهود می‌شناخته‌اند. در مقابل یک مسیر از نظر تکاملی نوپا و جدید هم وجود دارد که بیشتر قشر مخی است و شناسایی خودآگاه و رسمی مردمان از زیست‌جهانشان را رقم می‌زند. در حالت عادی این دو جریان درهم تنیده‌اند. یعنی هریک تا حدودی دیگری را تعیین می‌کند و از این روست که یادآوری و تحلیل گفتارهای یک دشنام‌گو ممکن است به واکنشی هیجانی مثل خشم منتهی شود، یا وجود عاطفه‌ای مثل مهر و عشق می‌تواند شکل فهم صفات دیگری را یکسره دگرگون سازد. با این وجود، این دو مسیر در زیربنای عصب‌شناسانه‌شان و در بافت پردازش نورونی‌شان با هم تفاوت دارند و بنابراین دو شیوه‌ی متفاوت و مکمل از ارتباط با زیست‌جهان را ممکن می‌سازند. یکی وضعیت عمومی و

معیارهای مستقل و سنجه‌های واگرای ذاتی و درونی تحویل نمی‌کنم، و از آن دسته کسانی هستم که به خاستگاه مشترک و هم‌سازگاری حوزه‌های شناسایی باور دارند. یعنی فکر می‌کنم برای جانورانی که مانند انسان مغزی پیچیده دارند، در کل دو شیوه از فهم هستی امکان دارد. یکی فهم مبهم، شتابزده، کل‌گرا، ترکیبی و غیرزبانی هیجانی عاطفی است که قدیمی‌تر هم هست و وضعیت من در «موقعیتها» را ادراک می‌کند و فضای حالت رفتار را تعیین می‌نماید. دیگری فهم مبتنی بر شناسایی است که زبان‌مدار، پله پله، تحلیلی، کمابیش خودآگاه و جزءانگار است که وضعیت من در قبال چیزها و رخدادها را مشخص می‌سازد. یعنی یک راه کهنتر و عصبی-هورمونی فهم گیتی در سیم‌کشی مغزهای ما وجود دارد، که قداما آن را

فرهنگ بر مبنای آن پدید آورد. به این ترتیب عواطف و هیجانها تنها در سطح روانشناختی وجود دارند، و تنها فهم مبتنی بر شناسایی (اخلاق، دانش، هنر) است که لایه‌ی فرهنگ را پدید می‌آورد.

حالت فراگیر زیست‌جهان در هر لحظه را نشان می‌دهد و دیگری معنی و ماهیت اجزای این گستره را مشخص می‌سازد.

اصولا مفهوم داوری و شناسایی به آن فهم دوم ارجاع می‌دهد.

یعنی وقتی از داوری اخلاقی، علمی یا زیبایی‌شناسانه سخن می‌گوییم، به

آنچه که اندیشیده و سنجیده و تأمل‌آمیز است اشاره می‌کنیم و نه واکنشی

هیجانی و لحظه‌ای. نتیجه‌ی این شناسایی سنجیده دست کم تا حدودی در

زبان قابل بیان است و پیامدهایش تا حدی در لایه‌ی خودآگاه روان

بازنموده می‌شوند. به نظرم هر سه حوزه‌ی شناسایی زیرساخت و الگویی

همسان دارند، چرا که همگی را می‌توان در دستگاهی نمادین مثل زبان

صورتبندی کرد و به دیگری منتقل کرد و به این ترتیب منشی را در سطح



تفاوت‌های میان این سه حوزه‌ی شناسایی به تمایز میان راهبردهای

اندیشیده شدن‌شان مربوط می‌شود، و ماهیت متفاوتِ موضوعی که آماج

قرار می‌دهند. از این روست که شناخت علمی که با جهانِ خنثا و بی‌طرفِ

عاری از رنج و لذت گره خورده، دقیقترین انعکاس را در زبان پیدا می‌کند

و کمترین پیوند را با عواطف و هیجانها برقرار می‌سازد. در مقابل، ادراک

زیبایی‌شناسانه که بیشتر در جریان نوعی تأمل در خویشتن زاده می‌شود و

نسبت به دو حوزه‌ی دیگر کمتر زبان‌مدار است، به سادگی به مسیر هیجانی

میدان می‌دهد یا از آن تاثیر می‌پذیرد. شناسایی اخلاقی هم به خاطر آن که

با موضوعی همسان با «من» سر و کار دارد، در معرض این تاثیرپذیری از

هیجانها و عواطف هست، اما به خاطر ماهیت اجتماعی و مضمونِ

ارتباطی‌اش، بنا به ضرورت باید در زبان صورتبندی شود و این سویه آن را

به شناسایی علمی نزدیک می‌سازد.

بنا بر آنچه که گذشت، به نظر من ساختار و محتوای سه حوزه‌ی

شناسایی با ادراکِ پیشا-تأملیِ عاطفی هیجانی تفاوتی ذاتی دارد. به همین

ترتیب، می‌توان این سه را دارای مبانی و ساز و کارهای مشابهی دانست.

یعنی به نظرم دریافتهای زیبایی‌شناسانه، داوریهای اخلاقی و نتیجه‌گیری‌های

علمی را می‌توان به هم ترجمه کرد و تاثیرگذاری‌شان بر هم را تحلیل کرد.

گذشته از شواهد تجربی و داده‌های تاریخی‌ای که نشئتِ کردنِ نتایج میان

این سه حوزه را نشان می‌دهد، به نظرم با روشی منطقی و تحلیلی هم

می‌توان هم‌سرشتی این سه را نشان داد.

مهمترین رکنی که پیوند میان سه حوزه‌ی شناسایی را تضمین

می‌کند، حضور سنج‌ها و معیارهایی فراگیر و مشترک برای ارزیابی و

نتیجه‌گیری در این سه است. به نظر من این معیار جهانی و زیربنای تعیین

کننده، چهار شاخصِ مرکزی سیستمهایی است که در سطوح زیستی،

روانی، اجتماعی و فرهنگی وجود دارند. یعنی بقا، لذت، قدرت و معنا (که

با سرواژه‌ی قلبم مشخص می‌شوند) شاخصهایی هستند که هر سه شکل از

شناسایی بر مبنای صورتبندی آن شکل می‌گیرد و زاده می‌شود. به این

ترتیب مبنای غایی برای تمایز نیک از بد، زیبا از زشت و درست از

نادرست وجود دارد که همانا محتوای قلبم برخاسته از چیزها و

پدیدارهاست.

بحث ما در اینجا تنها به یکی از این سه، یعنی قلمروی داوری

اخلاقی مربوط می‌شود. پرسش آن است که چه دایره‌ای از امور می‌توانند

موضوع داوری اخلاقی قرار گیرند؟ یعنی آن حوزه‌ای از شناسایی که برای

تفکیک جفتهای متضاد معنایی نیک از بد تخصص یافته، چه موضوعهایی

را می‌تواند آماج مشاهده و ارزیابی قرار دهد؟ از آنجا که زیست‌جهان از

شبکه‌ای از رخدادها و چیزها تشکیل یافته، کدام محدوده از این عناصر

می‌توانند در تور شناسایی اخلاقی گرفتار آیند و موضوع واشکافی و

داوری واقع شوند؟ آیا می‌توان درباره‌ی «چیزهایی» مثل اشیای بیجان،

تمدن‌ها، یا جانوران داوری اخلاقی داشت؟ رخدادهایی مانند امور طبیعی یا

کاتوره‌ای مشمول داوری اخلاقی قرار می‌گیرند یا نه؟ اینها پرسشهایی

هستند که می‌خواهم در این نوشتار بدان پردازم.



۲. داوری اخلاقی به ارزیابی اموری می‌پردازد که به طور مستقیم

قلب را در ارتباط میان من و دیگری افزون می‌کند یا می‌کاهد. فهم

برخاسته از حریم علم یا هنر، بیشتر در ارتباط میان من و چیزها و

رخدادهای ختنا تحقق می‌یابد. در علم چیزها و رخدادهایی در مرکز

توجه‌اند که مثل عناصر و پدیدارهای طبیعی پیچیدگی‌ای کمتر از من دارند

و بنابراین «شخص» قلمداد نمی‌شوند. بیشتر آنچه در شناسایی علمی اهمیت

دارد، اموری سخت‌افزاری و عینی است که بیشتر محتوای بقا و قدرت را

بالا و پایین می‌کند. در هنر هم معمولاً پای اثری هنری در میان است که به

خاطر تاثیر روانشناختی‌ای که در من می‌آفریند و معنا و لذتی که پدید

می‌آورد ارزیابی می‌شود. در هر دو حالت «من» با بخشی غیرفعال و

هم‌سازگار با «من» رویارو شده و به داوری علمی یا هنری دست یازیده

است.

اما درباره‌ی پهنه‌ی اخلاق وضعیت متفاوت است. در اینجا من با دیگری روبرو می‌شود و دیگری یک شخص متمایز و مستقل است که از نظر توانایی و پیچیدگی با من همسان است، اما سازِ خود را می‌زند و استقلال خویش را داراست. از این رو حریم داوری اخلاقی به اتصال اندام‌وارِ هر چهار متغیر قلبم مربوط می‌شود، بدان شکل که در اندرکنش میان من و دیگری زاده می‌شود، یا از میان می‌رود.

ارزیابی قلبم در این شرایط کاری دشوار است. فهم محتوای قلبمی که از یک موسیقی در «من» برخاسته آسان است و می‌توان به سرعت با آمیخته‌ای از شهود و فهم تحلیلی حکم کرد که فلان موسیقی در گوش من زیبا بوده یا نبوده است. فهم محتوای قلبم یک چیز یا رخداد ختثای بیرونی

هم به همین ترتیب آسان است. یعنی این که کاربرد و توانایی و ظرفیت فلان رخداد طبیعی یا بهمان عنصر طبیعی در فراز و نشیب قلبم من چیست، به نسبت راحت است. چرا که در این موارد موضوع داوری در مقابل حکم من مقاومتی نشان نمی‌دهد و تسلیم است.

درباره‌ی داوری اخلاقی اما، اوضاع متفاوت است. در اینجا ما با موضوعی سر و کار داریم که تقارنی چشمگیر را با ما دارد. خودِ دیگری، یک منِ کامل و پیچیده است در آن بیرون، که به همراه سایر چیزها، مثل من داوری اخلاقی‌ای هم تولید می‌کند. بنابراین در اینجا با یک موضوع لخت و رام روبرو نیستیم، که ماهیتی را در برابر داریم که به طور فعال برداشتهای ما را فهم و تصحیح می‌کند و برداشتهای ویژه‌ی خود را به جای

آن پیشنهاد می‌دهد. از این رو داوری اخلاقی به نسبت دشوارتر و چالش‌برانگیزتر از داوری زیبایی‌شناسانه یا علمی است، و کشمکشی را دامن می‌زند که بخش مهمی از تاریخ فرهنگ و اندیشه را شکل داده است. با این مقدمات، به نظرم حریم داوری اخلاقی را باید کمینه در نظر گرفت. یعنی اگر موضوع داوری اخلاقی از حدی از پیچیدگی و درستی گذر کند، نتیجه‌ای غیرقابل اعتماد و خدشه‌پذیر را به دست می‌دهد. به نظرم حریم امن برای داوری اخلاقی، تنها به کردارها محدود می‌شود. یعنی چیز اصلی مطرح در دایره‌ی اخلاق، که «شخص دیگری» باشد، نمی‌تواند به عنوان یک کلیتِ بسیط موضوع داوری واقع شود. چرا که پیچیده‌تر و بغرنج‌تر و پویاتر از آن است که بتوان کلیت‌اش را در میانه‌ی دوقطبی نیک/

بد با اطمینان بر نقطه‌ای نشانند. درباره‌ی کردارها اما، داوری ممکن است. یعنی می‌توان در سطح رفتارهای خُرد و مشخص دیگری و محتوای قلبی که زاده یا ضایع می‌کند، دلیل آورد و بحث انگیزت و حرفی را به کرسی نشانند. به عبارت دیگر، در حریم اخلاق، تنها کردارهای منفرد هستند که بر مبنای ترکیب چهار متغیر قلبم رسیدگی‌پذیر هستند. فراتر از آن، تنها تعمیمی باقی می‌ماند که جای چون و چرا دارد، و چه بسا استعاره‌ای باشد که تنها ارزش اعتقادی یا سیاسی‌ای را حمل کند یا زیر تاثیر چنین سوگیری‌ای ایجاد شده باشد.

البته این نکته به جای خود باقی است که می‌توان بر اساس میانگین قلبی که یک شخص تولید یا نابود کرده درباره‌اش ارزیابی اخلاقی

داشت، و باز این هم درست است که می‌توان بر مبنای الگوهای رفتاری هنجارین و مرسوم در دیگری، حکم کرد که او بیشتر نیک است یا بیشتر بد. اما نکته آنجاست که در اینجا ما با حکمی آماری روبرو هستیم که خودش داوری اخلاقی محسوب نمی‌شود، بلکه تعمیمی آماری و نتیجه‌گیری‌ای عقلانی از ارزیابی‌هایی اخلاقی است، که همگی تنها در سطح خُرد، یعنی لایه‌ی کردارها اعتبار دارند.

به این ترتیب، روشن می‌شود که بخش مهمی از گزاره‌هایی که در زندگی روزمره در حریم اخلاق گنجانده می‌شود، اصولاً ارتباطی با این حوزه از شناسایی ندارد. داوری اخلاقی درباره‌ی اشخاص، و عجیبتر از آن داوری‌های اخلاقی درباره‌ی اهالی یک شهر، یک قبیله، یک نژاد، یا یک

تمدن، به خودی خود نامعتبر و چرند است. چنین گزاره‌هایی در بهترین حالت از خطایی شناختی حکایت می‌کنند که زیر نفوذ عواطف و هیجانهای رسیدگی‌ناپذیر پدید آمده است. در بدترین حالت، ما در اینجا با سوءاستفاده‌ای سیاسی و ایدئولوژیک از اخلاق روبرو هستیم که در سطحی اجتماعی به کار روغنکاریِ ماشینِ جبارِ سلطه می‌آید.





اندرزهای یاری

ده پیشنهاد برای تضمین اخلاقی بودن یاری‌رسانی‌های داوطلبانه

پیش درآمد: انگیزه‌ی آغازین نوشتن این سطور، انباشته شدن پرسشهایی بود که از سه خاستگاه متفاوت برخاست. نخست، شاخه‌ای کارآمد و تاثیرگذار از یاران موسسه‌ی خورشید راگا با سرپرستی خانم آزاده ساسانی در قالب گروه بچه‌های کوره به یاری‌رسانی به کودکان تهیدست مشغول هستند، و در پایان سال 1392 وقتی درگیر برگزاری جشن نوروز خورشید بودیم، با دوست دیرین مهندس پیمان اعتماد و خود خانم ساسانی بحثی درباره‌ی کیفیت بازنمایی و ارائه‌ی گزارش این گروه

پیش آمد که ارزشِ نقل شدن را داشت. دوم، گپ و گفت‌هایی که با دوستان گرامی‌ام در انجمن باور داشتیم، و به خصوص آنچه که میان من و محمد مقدم گذشت، و سوم، که ماشه‌ی نهایی را کشید، خواندن یادداشتی از دوست گرامی‌مان استاد مصطفی ملکیان بود که دقیقاً در همین زمینه هشت شرط سنجیده و اندیشیده را طرح کرده بودند. حقیقت آن که برخی از شروط استاد ملکیان برای اخلاقی بودن یک کردار مددکارانه، برایم جای چون و چرا داشت و جای شرط‌هایی دیگر را خالی می‌دیدم، و این البته هیچ جای تعجب نداشت، چرا که استاد ملکیان - که مهری بزرگ به خودشان و ارجی فراوان برای اندیشه‌شان قائلم - از دیدگاه فردگرایی افراطی و در بستر فلسفه‌ی تحلیلی به امور می‌نگرد و این یکسره ناسازگار است با دیدگاهی سیستمی که مورد نظر من است. چنین بود که سودمند دیدم شرایط اخلاقی شدن یاری‌رسانی را از دیدگاه سیستمی صورتبندی

یک گروه مشخص سر و کار داریم که یاری‌گیرندگان هستند و از دستیابی یا استفاده از منابع قلبم محروم‌اند، و یک گروه دیگر یاری‌رسان را هم داریم که یا این منابع را برای اهدا در اختیار دارند و یا می‌توانند راه بهره‌برداری از آن را آموزش دهند. یاری‌رسانی می‌تواند کرداری فردی و شخصی باشد، و در این حالت هم معیارهایی که در این نوشتار گوشزد می‌کنم درباره‌اش راست است. با این وجود تمرکز بیشتر بر یاری‌رسانی گروهی است که رواج بیشتری دارد و نابسامانی‌های اخلاقی هم در زمینه‌اش بیشتر بروز می‌کند. به نظرم هفت شرط هست که اخلاقی بودن یک کنش یاری‌گرانه را تضمین می‌کند:



کنم. سزاوار است این متن کوچک را پیشکش کنم به مصطفی ملکیان، آزاده ساسانی، پیمان اعتماد و محمد مقدم.

تعریف: یاری‌رسانی را به اشکال گوناگون تعریف کرده‌اند، در حدی که کمابیش علمی به نام مددکاری و امدادرسانی بر این مبنا شکل گرفته است که طیفی وسیع از «کمک کردن من به دیگری» را در بر می‌گیرد؛ از لایه‌ی روانشناختی که بیشتر با کلمه‌ی مددکاری می‌شناسیم‌اش، تا سطح اجتماعی که معمولاً امدادگری خوانده می‌شود. تعریفی که از یاری‌رسانی در ذهن دارم عبارت است از «کنش فعال، هدفمند و برنامه‌دار برای افزودن بر منابع قلبم در دیگری‌ای که از این منابع محروم است.» قلبم هم در اینجا سرواژه‌ی چهار شاخص مرکزی سیستم‌های انسانی است، یعنی قدرت، لذت، بقا و معنا را نشان می‌دهد که به نظرم غایت رفتار تمام سیستم‌های اجتماعی، روانی، زیستی و فرهنگی هستند. بنابراین در اینجا با

1. یاری‌رسانی به دیگری رفتاری هدفمند و سازمان‌یافته است که باید آماج خود را برآورده سازد. بنابراین یاری‌رسانی کاری شهودی و مبهم نیست که تنها بر اساس نیتِ فاعل تعریف شود. یاری‌رسانی یعنی افزودن بر توانمندی، سلامت، شادمانی یا معنای زندگی دیگری‌ای که از منابع قدرت، لذت، بقا و معنا (قلبم) محروم است. هنگام یاری‌رسانی باید از همان ابتدای کار روشن کرد که قصد افزودن بر کدام لایه از قلبم در کار است، و با کدام راهبرد چه دستاوردی را انتظار داریم. به عبارت دیگر، یاری‌رسانی کرداری عینی و بیرونی است که باید با شاخصهایی روشن و معلوم رسیدگی‌پذیر باشد و بتواند بعدتر مورد نقد و بهبود واقع گردد. در این حریم، اعمال تنها با نیت‌های نیک افراد تعریف نمی‌شوند. یاری‌رسانی‌ای که تنها از نیتِ خوبِ فاعل برخاسته باشد و از برنامه و قصدِ روشن و معیارهای ارزیابی تهی باشد، چه بسا نتایجی ناخوشایند و واژگونه به بار آورد.

2. هنگام یاری‌رسانی به دیگری، باید به این نکته توجه کرد که معمولاً دریافت‌کننده‌ی یاری، به خاطر محرومیت از منابع قلبم است که شایستگی دریافت کمک را پیدا کرده است. یعنی موضوع کنشِ یاری‌رسانی، طبقه‌ای، گروهی، خانواده‌ای، یا فردی که به منابع قدرت، معنا، لذت و سلامت به قدر کافی دسترسی ندارند. گاهی این محرومیت از رخدادهایی تصادفی و طبیعی مثل سیل و زلزله و جنگ‌زدگی ناشی می‌شود، و گاه مسئله به ناتوانی دریافت‌کننده در برخورداری از منابع یا مدیریت‌شان باز می‌گردد. به ویژه در حالت دوم، باید به این نکته توجه کرد که هدف یاری‌رسانی افزودن بر قلبم دریافت‌کننده‌ی یاری است، و نه برآورده کردنِ خواستها و نیازهایی که وی اعلام می‌کند. یعنی چه بسا کسی نیازی را طرح کند که فرعی و حاشیه‌ای باشد و اصولاً تمرکز بر آن دلیل اصلی محرومیت‌اش از منابع قلبم بوده باشد. به ویژه هنگام یاری‌رسانی به تهیدستان، باید توجه داشت که نیاز لحظه‌ای و اعلام‌شده‌ی

برخی از ایشان (دریافت پول) گاه بر قلبم‌شان به شکلی پایدار و ماندگار وضعیت‌شان را بهتر نمی‌کند. درباره‌ی کسانی که به اعتیاد آلوده شده‌اند که این وضعیت شدت و حدت بیشتری دارد و برآورده کردن نیاز لحظه‌ای ایشان (اهدای پول یا مواد!) در عمل خیانت به ایشان محسوب می‌شود. در این موارد بهتر است راهبردهایی درازمدت‌تر را برگزید که چه بسا برای دریافت‌کننده‌ی یاری در ابتدای کار نامفهوم هم باشد. اما همواره آموزاندن ماهیگیری از اهدای ماهی سودمندتر است. البته این نکته به جای خود باقی است که باید این راهبردها را با دریافت‌کنندگان سهیم شد و ایشان را توجیه کرد و آموزش‌شان داد. اما در نهایت معیار عینی و بیرونی افزایش قلبم است که تعیین‌کننده‌ی کامیابی و درستی یک کردار یاری‌گرانه است.



3. هرگز نباید دریافت‌کنندگان کمک را ماهیتهایی منفعل و ناتوان و عاری از خلاقیت در نظر گرفت. در کنش یاری به نیازمندان، موضوع اصلی دریافت‌کنندگان کمک هستند و باید توجه بر ایشان تمرکز یابد. باید یاری‌گیرندگان در سیاست‌گذاری‌ها مورد مشورت واقع شوند، مسائل‌شان از زبان خودشان شنیده شود، و بخشی از ساماندهی یاری‌ها به خودشان محول شود. به عبارت دیگر، کنش یاریگری یک فاعل و یک مفعول ندارد، بلکه دو فاعل و یک موضوع دارد. در اینجا یاریگر و یاری‌گیرنده با هم همفکری و همکاری می‌کنند تا موضوعی مثل بی‌سوادی و فقر و بیماری از میان برداشته شود. هر کنش یاری‌گرانه‌ای که هویت و خودمختاری و اراده‌ی آزاد دریافت‌کنندگان کمک را نادیده بینگارد، غیراخلاقی است. البته روشن است که احترام به اراده‌ی آزاد یاری‌گران هم نباید مخدوش شود و این همان است که در بند پیشین بدان اشاره کردیم.



4. هنگام یاری‌رسانی باید در حد امکان خودانگاره‌ی یاری‌رسان و

سازمانی که یاری‌رسانی می‌کنند، در سایه پنهان بمانند. یعنی خودِ کردار

یاری‌گرانه است که باید با هدفِ ترویجِ این نوع کارها نمایانده شود، و نه

هویت و انگاره‌ی فاعلانش. اگر قرار است تبلیغی برای جذب کمکهای

مردمی و یاری‌های داوطلبانه انجام شود، شرح درد و رنج و فقر دریافت

کنندگان بسنده است و نیازی نیست هویت یاری‌رسان‌ها زیاد مطرح شوند.

اشاره به هویت یاری‌رسان‌ها و سازمان‌شان تنها زمانی جایز است که جلب

اعتمادی برای جذب کمکهای مردمی ضرورت یافته باشد. وگرنه چنین

کاری یک کنش خودخواهانه است که می‌تواند به سادگی به رفتاری

سیاست‌بازانه برکشیده شود. در این شرایط دریافت کنندگان یاری به

بازیچه‌هایی برای نمایش انگاره‌ی نیک و زیبای یاری‌دهندگان، یا جذب

مشروعیت و اعتبار سیاسی‌شان بدل می‌شوند و این نه تنها از کارآیی

یاری‌رسانی می‌کاهد، که رفتاری غیراخلاقی هم هست.

5. یاری‌رسانی ممکن است از عواطف و هیجانهایی مثل مهر و

همدردی و مشابه اینها برخیزد، اما نباید در این دایره باقی بماند.

یاری‌رسانی رفتاری گروهی و سازمانی است که باید با انضباط و هماهنگی

و طبق برنامه‌ای روشن انجام شود و به اهدافی ملموس و عینی منتهی شود.

رفتار همدلانه‌ای که صرفاً از عواطف و هیجانها برخیزد، در واقع نوعی

ارضای شخصی و اقناع روانشناختی است و با نیازهای محرومان ارتباطی برقرار نمی‌کند. البته این نکته بدیهی است که کنشگرانی که برای یاری‌ها به میدان می‌گذارند، خود از این کار لذت می‌برند و این کار برایشان معنادار است و بنابراین انگیزه‌هایی شخصی هم دارند که باید به رسمیت شمرده شود. بسیاری از این انگیزه‌ها خاستگاهی عاطفی-هیجانی دارند و این به خودی خود ایرادی ندارد. یعنی کنش‌یاری‌گرانه‌ی کاملاً عاری از انگیزه‌های شخصی و تهی از محتوای عاطفی-هیجانی امری ناممکن است که به نظرم نامطلوب هم می‌رسد. در قلمروی عاطفه و هیجان، سالمترین و نیکوترین‌شان هنگام اجرای کنش‌یاری‌گرانه، مهر است و ترحم و دلسوزی بدترین آنهاست. مهر هم‌سرشتی و ارتباط انسانی میان دو سو را ممکن می‌سازد و ترحم و دلسوزی پیش‌فرض خودبرترینانه‌ی خوار شمردن دیگری را در خود نهفته است و از این رو غیراخلاقی است.

6. در عین حال باید انگیزه‌ها و خواسته‌های درونی یاری‌دهندگان را نیز به رسمیت شمرد. رانه و نیروی اصلی پشتیبان کردار یاری‌گرانه، مهر است، و مهر مردمان به هم همسان نیست. این کاملاً طبیعی و عادی است که مردمان بخواهند به کسانی که هویتی همسان با خودشان دارند یاری رسانند. یعنی در ذهن هیچکس، خویشاوند فقیرش که در همسایگی‌اش زندگی می‌کند، با فلان بومی آفریقایی ناشناخته که دست بر قضا نیازمندتر و فقیرتر هم هست، همسان و هم‌ارز نیست. اگر کسی ادعا کرد که به چنین برابری‌ای باور دارد، باید به انگیزه‌هایی فراتر از مهر در کارش شک کرد. کمی بدبینانه بگویم، وقتی شعار برابری میان انسانها در حوزه‌ی یاری‌گری مطرح می‌شود، معمولاً نیتی سیاسی در کار است و اگر کمی بکاویم، ردپای استفاده از کمک‌های دولتی یا بین‌المللی را هم در این میان می‌بینیم. البته این بسیار خوب و نیکوست که افراد بکوشند تا به همه‌ی آدمیان، و همچنین همه‌ی جاندارانی که رنج و لذت را تجربه می‌کنند، کمک کنند و



یاریگرانه‌ی اعضای خود را
ساماندهی و بهینه سازد، و زمینه
را برای بروز مهر و پرورده
شدن و بالیدن و گسترش
یافتن‌اش فراهم سازد.

7. هرکسی را بهر

کاری ساخته‌اند و قرار نیست

همگان همه کار بکنند. هنگام تقسیم کار میان همیاران و یاری‌رسانان باید
به این نکته توجه کرد که خودشان چه می‌خواهند، و در ضمن باید به این
نکته هم توجه کرد که اندرکنش ایشان و دریافت کنندگان کمک چه
تاثیری بر یاری‌گیرندگان به جای می‌گذارد. به هیچ عنوان در فعالیتهای
یاری‌گرانه نباید کاری را به یاری‌رسانان تحمیل کرد. به همین ترتیب نباید

محتوای قلبم همه‌ی مردم/جانوران روی زمین را افزون کنند. اما در
عرصه‌ی عمل چنین کاری به شکلی متقارن ممکن نیست. یعنی ناممکن
است که یک کردار بر همگان تاثیری دقیقاً یکسان بر جای بگذارد. از این
رو انتخاب اهمیت می‌یابد و باید با این زمینه، گزینشهای یاری‌رسانها را به
رسمیت شمرد. مهر نیرویی است که یاری‌رسانی را به امری معنادار بدل
می‌کند و دیگری را در مرکز این کردار می‌نشاند و خودخواهی‌های مرسوم
«من» را خلع می‌کند. باید مهر را پرورد و بدان میدان داد و اجازه داد که
مردمان به کسانی که مهر بیشتری نسبت به ایشان دارند، بیشتر یاری رسانند.
چرا که این روند پایدارتر و ماندگارتر است. تجربه هم نشان داده که مهر
مسری است و وقتی تمرینی کافی درباره‌اش انجام شده باشد، از خویشان و
آشنایان و همشهریان و هم‌زبانان به دیگری‌های دورتر تعمیم می‌یابد. اما
تعمیم زودهنگام و فرمایشی این حس ناممکن است و سازمان یاریگر را
دچار شعارزدگی می‌کند. وظیفه‌ی سازمان یاریگر آن است که رفتارهای



ارتباط با یاری‌رسانی که تنش‌برانگیز و ناخوشایند است را به دریافت کنندگان یاری اجبار کرد. آب جاری شفافترین و پاکیزه‌ترین آبهاست، و باید میدان داد تا کردارهای نیکخواهانه‌ی یاران در مجراهای طبیعی و انتخاب شده‌ی خودشان جاری شود. مجراهایی که انتخابهای دریافت کنندگان کمک شکل و ساخت‌شان را تعیین می‌کند.



اعتراف دوم:

اعتراف می‌کنم که به آزادی اندیشیدن در شکلی مطلق و محض باور دارم!

احتمالا عنوان این اعتراف غریب می‌نماید، چون مردمان همواره هر دو رکن این گزاره، یعنی آزادی و اندیشیدن را ستوده‌اند و قاعدتا تصور بر این است که باید ترکیبشان، یعنی آزادی در اندیشیدن را هم بستایند. اما حقیقت آن است که چنین نیست. بخش بزرگی از اندیشیدنی‌ها به خاطر تابوهای اجتماعی بی‌شرمانه می‌نمایند و بخشی کوچکتر هستند که نامعقول و دیوانه‌وار هستند یا با برچسب احمقانه و ابلهانه و کودکانه مشخص

می‌شوند. در عمل، همه درباره‌ی آزادی اندیشه شعار می‌دهند، اما تا جایی که دیده‌ام، تقریبا همه‌ی مردم تقریبا در همه‌ی اوقات حریم اندیشیدن خود را به محدوده‌ی کوچک و مختصری منحصر می‌کنند که شایسته و مقبول و معقول می‌نماید. معمولا با ابزاری آغشته به سلطه و محدودیت، یعنی زبان هم چنین می‌کنند. به این شکل که درباره‌ی اموری تکراری و هنجارین گفتگوی درونی‌ای می‌پرورند و به این ترتیب امری از پیش تعبیه شده در نهادهای اجتماعی را در ذهن خویش بازتولید می‌کنند و اسم آن را اندیشیدن می‌گذارند. به لحاظ آماری، اکثر مردم اکثر اوقات چنین‌اند. یعنی خروج از حدود ترسیم شده توسط تابوهای فرهنگی و سلطه‌ی اجتماعی اندک و کمیاب است. هرچند بازی کردن در اطراف این حد و مرز به صورت نوعی تفریح غیرمجاز فکری نزد همگان شایع است.

اما این بازیها را نمی‌توان فرا رفتن از مرزهای «تفکر مجاز» دانست.

چرا که معمولا ایده‌هایی را در بر می‌گیرد که محتوایشان خیالپردازی‌های

پورپیراری و از کیشِ قربانی انسان و آدمخواری آتکها گرفته تا تئوری
توطئه‌ای که می‌گوید طبقه‌ی حاکم بر آمریکا بیگانه‌هایی فضایی هستند!



جنسی یا تصویرپردازی درباره‌ی اعمالِ خشونت به دیگری است. یعنی
اموری که به هر صورت تحقق عینی هنجارینی - هرچند در صورتی
مجرمانه - دارند.

اما باید اعتراف کنم که برای من این مرزها و محدوده‌ها معتبر نیست. از
یک سو به این دلیل که واقعا - شاید به خاطر تجربه‌ی زیسته‌ام - در قبول
مرزهای هنجارین و مرسومِ امر مجاز/ غیرمجاز تردید دارم، و از سوی دیگر
شاید به این خاطر که لذتِ عبور از این مرزها و بارور بودنِ حاصل کار را
دیده‌ام. اعتراف می‌کنم که با این مبانی، به هیچ حد و مرزی برای اندیشیدن
قایل نیستم. اعتراف می‌کنم که بی‌شرمانه‌ترین، دیوانه‌وارترین، نامعقول‌ترین،
و نامقدس‌ترین اندیشه‌ها را اندیشیده‌ام. اعتراف می‌کنم که چرندترین
گزاره‌ها و اندیشه‌های جاری در اطرافمان را - البته معمولا محض تفریح و
تمرین - برای دقایقی همچون حقایقی ابدی فرض کرده و به پیامدها و نتایج
آن «از درون» اندیشیده‌ام. از بنیادگرایی طالبانی بگریزید تا قوم‌گرایی

اعتراف می‌کنم که به هیچ باید و نبایدی در حوزه‌ی اندیشیدن مجاز باور ندارم، و گمان می‌کنم هرچیزی را می‌توان اندیشید. اعتراف می‌کنم بی‌ادبانه، نامرسوم، ناپذیرفته، یا عجیب و غریب بودن ایده‌ها برایم عاملی بازدارنده نیست، تا از اندیشیدن درباره‌ی هسته‌ی مفهومی و جوانب عملیاتی ایده‌ها چشم‌پوشی کنم. اعتراف می‌کنم بخش مهمی از آنچه که تا به حال آموخته‌ام، در جریان سرکشی به همین گوشه و کنارهای تنگ و تاریک اندیشه حاصل آمده، و اعتراف می‌کنم از دید من تنها با چنین سفرهای جنون‌آمیزی در سرزمین پهناور اندیشه‌هاست که می‌توان سره را از ناسره تفکیک کرد و به معیارهایی درونزاد و استوار برای رد و قبول ایده‌ها دست یافت.

در این بین، اعتراف می‌کنم با وجود پرسه زدن‌های بسیار در دنیای افکار وحشی و آرای مطرود، در نهایت یک عقل‌گرای پرشور هستم. یعنی معتقدم باید به همه چیز بی‌واهمه اندیشید و هر ایده‌ای را بی‌پروا همدلانه

وارسی کرد، ولی بعد از آن باید سختگیرانه برای رد و قبول آن معیار ساخت و درباره‌ی مرزهای بین گزاره‌های درست و نادرست، «بعد از» ماجراجویی در این پهنه‌ی پهناور، سختگیرانه داوری کرد. یعنی فکر می‌کنم هنگام پژوهیدن و نگریستن و رویارویی با معناها و ایده‌ها باید همدلانه یا دست کم بی‌طرفانه نگاهشان کرد، اما موقع پذیرفتن‌شان و افزودن‌شان به منظومه‌ی فکری خویش، باید بسیار سختگیر بود و بی‌امان و بی‌رحمانه نقد کرد و درباره‌ی روش و معیارهای صحت گزاره‌ها مو را از ماست کشید.

با این مقدمه‌چینی‌ها اعتراف می‌کنم سختگیری‌های روش‌شناسانه‌ام برای تفکیک علم از شبه‌علم و پافشاری‌ام بر روشن بودن مفاهیم و گامهای استدلالی از همین جا بر می‌خیزد. اعتراف می‌کنم مخالفت‌م با نظریه‌هایی که نادرست می‌دانم، یا ایده‌ها و باورهایی که خرافی و چرند و بی‌پایه می‌دانم‌شان، از پرهیز پارسایانه و کناره‌جویی محتاطانه درباره‌شان برنخاسته، که از غوطه خوردن در اندرون‌شان و همراه شدن آزمایشی با آنها نتیجه

اندیشیده‌ام. ابتدا تنها با هدف فهمیدن آن، و بعد، با قصدِ دستیابی به داوری‌ای درست و عمیق درباره‌شان...



شده است. اعتراف می‌کنم به همین دلیل وقتی گرانها را صرف یادگیری طالع‌بینی و کف‌بینی و سحر و رمل و جفر و باقی مهارت‌های جادوگرانه‌ی هری پاتری کرده‌ام، تا بتوانم منصفانه و محکم درباره‌ی چرند بودنشان اظهار نظر کنم!

اعتراف می‌کنم بر همین مبنا، به نظرم بخش عمده‌ی مردمی که از ایده‌ای دفاع می‌کنند یا به ایده‌ای می‌تازند، نه امرِ مقبولِ موردِ دفاع را درست می‌شناسند و نه مسئله‌ی مطروودِ موضوعِ حمله را. اعتراف می‌کنم که به نظرم اصولا داوری کردن درباره‌ی نظریه‌ها، باورها، گزاره‌ها یا آیین‌ها ناممکن است، مگر آن که چنین سیر و سلوک جسورانه و بی‌مهابایی انجام پذیرفته باشد، و معیارهای رد و قبول سخن از اندرون آن زاده شده باشد.

اعتراف می‌کنم با این هدف و با این ترتیب، بخش مهمی از آنچه را که شاید زشت و ناپسند و بی‌شرمانه و غیراخلاقی و جنون‌آمیز بدانید،



دماغِ دروغ

- سلام علیکم حاج آقا.

- بعله! بعله!

- می‌خواستیم ببینیم این سید بینوکی که تولیدیِ چوب داره، چه جور

آدمیه؟ چقدر متعهده به بندهای اصلی قانون اساسی؟ مستحضرین که!

مراسم هیأت قمه‌زنان اردوبادی‌های مقیم مرکز رو شرکت می‌کنه؟ اصلا

بابت این چوبهایی که تولید می‌کنه می‌فروشه خمس می‌ده؟ یعنی حلاله؟

- والله تا جایی که من خبر دارم خیلی آدم متعهدِ خوبیّه. غیبت نشه، فقط

این رو بگم که ایشون اولش مسیحی بوده بعدش به دین ما مشرف شده.

اصلا خارجیه ایشون.

- عجب، پس چطور سید شده؟

- سلام علیک، بفرمایین، برای شبِ چهارشنبه‌ی آخر سال آجیل می‌خوای؟

- نه حاجی، اگر ایرادی نداشته باشه چند تا سؤال داشتم درباره‌ی این

همسایه‌ی شما. از مسجد محل پرسیدم نشونی حجره شما رو دادن گفتن

شما آدم مسئول و متعهدی هستین.

- آهان! برای تحقیق و گزینش و این حرفا اومدی؟

- بعله، با اجازه‌تون. این همسایه‌ی شما، حاج سیدِ بینوکی اخیرا قراره

استخدام بشه در صنایع چوب «آریامبلِ مهر فرهنگ» که استحضار دارین از

شرکتهای دولتیّه زیر نظر «سازمان» هستش!

- اون یک اصطلاحه دیگه! شما جدی نگیرین. بعله، ایشون اصلا ایتالیاییه،

- یعنی ایشون اول رفته حج بعد مشرف شده؟

اسم پدرش هم بر خلاف مشهور، حاجی یدالله جبّتی نیست، در اصل اسم

- بعله حاجی، می‌گن اولش توی دکان نجاری باباش کار می‌کرده توی یک

باباش یک چیزی بوده که معربش شده جبّتی، اسمش بوده ژِبرتی یا ژِپتی؛

بندری در ایتالیا. خیلی هم کار و بارش رونقی نداشته، چون می‌گفت اهالی

نمی‌دونم! شاید هم ژِپرتو یا زِپرتی بوده؟

شهرش داخل آدم حسابش نمی‌کردن. بعدش بار می‌خوره برای کاری می‌ره

-خوب، اجازه بدین اینا رو یادداشت کنم. خیلی مهمه. پس فرمودین باباش

مکه و اونجا چند تا ابرونی می‌بینه. یه بار تعریف می‌کرد که با دیدن

زِپرتی بوده... شما در جریانین که، حاج آقا، خارجیا صدی نود و نه تاشون

ایرونی‌ها دروازه‌های امکانات نو به روش باز شده، این میشه که خدا رو

جاسوس سیا و موسادن. به خصوص زِپرتی‌هاشون...

شکر می‌کنه و مشرف می‌شه و میاد ایران تولیدی چوب باز می‌کنه. شما

- بعله، در جریانم، باید احتیاط کرد آقا. خلاصه، اسم خودش هم سید

نمی‌دونین حالا کارش چه سکه شده، روزی دو تا وانت چوب از اینجا

بینوکی نبوده اولش، بینوکی یا یک چیزی شبیه به این بوده، بعد از این که

می‌برن. همه هم تراشیده و صاف، عین میل‌گردِ چوبی...

رفته حج و مشرف شده عوضش کرده و گذاشته بینوکی.

- خوب، این چوبها رو از کجا میاره؟ اینجا که درختی، جنگلی، چیزی نیست.

- والله اینشو دیگه نمی‌دونم. فقط از این و اون شنیدم که این بنده‌ی خدا همون وقتی که توی فرنگ بوده هم آدم نظر کرده‌ای بوده و کلی معجزات و کرامات ازش دیدن. حتا بعضیا می‌گن مثل مسیح بوده، چون پدرش نجار بوده... البته می‌گن برعکس حضرت مسیح بوده، چون سید بینوکی مادر نداشته...

- یعنی می‌خواین بگین چوبها رو از عالم غیب میاره؟ پس یعنی جادوگره، با اجنه ارتباط داره، هان؟ شاید هم شیطون پرست باشه. بینم، آهنگ متال

گوش نمی‌ده؟ دوست دختر داره؟ چند تا؟

- والله من نمی‌دونم. ولی یه چیزایی مردم می‌گن که تعریف می‌کنم براتون. اون چه که با چشم خودم دیدم اینه که مثل علافا صبحا میاد بیرون و تا ظهر میگرده توی بازار و خیابون و با مردم گپ می‌زنه، همیشه هم یه دستمالی جلوی دماغشه، آخه سالهاست که زکام داره، بعدش هم بدو بدو سرِ ظهر میره خونه و تا شب دو تا وانت چوب از دم در خونه‌اش تخلیه می‌کنن...





تذکره‌ی قطب الابهاء ژینای صادقی فرزانه‌گانی

آن فشرده‌ی حکمت طبابت، آن چکیده‌ی معرفت و رعایت، آن
 اعجوبه‌ی عرصه‌ی آی-کیو، آن خورنده‌ی بستنی و چیپس و لبو، شیخ
 الشیوخ اطباء، قطب‌الاقطاب طایفه‌ی نساء، شیخنا و مولانا تُخس‌الملوک
 ژینای صادقی کردستانی از خازنان حکمت ایرانی بود و هوادار
 روان‌درمانی بود و از اساتید حلقه‌ی زروانی بود. گویند چون زاده شد
 شهرها را آذین بستند و دانشگاه‌ها را چراغانی کردند و حکیمان و یزید
 نمی‌گرفتند به رسم تبرک. پس هنوز سه روزه نشده بود که معجزاتی فراوان
 و کراماتی نمایان از وی به منصفه ظهور رسید. چندان که شیخنا در ایام



صباوت از دیوارهای راست بالا شدی و از درختان فراز آمدی و از این رو را در تذکره‌ها «حکیم عمودپرواز» نیز خوانده‌اند.

شیخ المنورین علی خان نورولوجیست در تذکره‌ی شریفه‌ی «من الصحرای سینا بالبلاد المعموره الژینا» شرح سفر خویش را در جستن و یافتن قطب‌الاطباء ژینا آورده است، و چنین گوید که چون وی به ایام مکتب رسید و خاندانش وی را به مدرسه نهادند، چندان از معلمان و معلمات پرسشهای گران می‌نمود که روزی هفتاد تن در حیاط مدارس اقدام به خودسوزی و خودکشی می‌کردند. پس شیخنا را سال به سال در شهرها و اقالیم گوناگون گرداندند، بلکه معلمانی فراخور وی بیابند. اما اهالی بلاد جاپون جملگی دست به هاراگیری زدند و هندویان مراسم سوتی به جا آوردند و طالبان عملیات انتحاری خویش آغاز فرمودند از شدت جلادت سؤالهایی که وی می‌پرسید.

پس اعظم و عقول گرد آمدند و انجمن کردند و رای بر این نهادند که مدرسه‌ای برای وی بنا کنند جداگانه، و آن را فرزنانگان نامیدند و از اینجاست کنیه‌ی فرزنانگانی که شعرا و مداحان در وصف وی به او اطلاق کرده‌اند. پس گویند در سنه‌ی چهاردهم پس از هجرت روزی میر محمد طباطبایی تبریزی (کثرالله کتبه) از دژ قریه‌ی علامه حلی بیرون شد با کاروانی عظیم و رخت به فرزنانگان کشید، چرا که تحدی قطب‌الاطباء در امر پرسیدن شنیده و رگ غیرت بر گردنش جنبیده بود.

گویند شیخ المشایخ طباطبایی تبریزی زمانی دراز را در قلعه‌ی فرزنانگان بیتوته کرد و به رایزنی با قطب‌الاطباء ژینا مشغول شد و کیفیت ورودش چنان بود که چون از دروازه‌های آن حصن حصین وارد شد، ردیفهایی از معلمان دید که خویشتن از دست وی حلق‌آویز کرده بودند و فراریان دید و متواریان فراوان. پس گویند مجلس پرسش و پاسخ دو شیخ هفتاد روز به طول انجامید و در این مدت در میان جماعتی که مباحثه‌شان



می‌شنیدند هفتاد کافر مسلمان شد و هفتاد مسلمان کافر. تا این که ختم
 مناظره اعلام شد و چون بیرون آمدند جدا جدا شیوخ را پرسیدند که چه
 گذشت، و شیخ ژینای فرزنانگانی گفت: آنچه من می‌پرسم او جواب می‌دهد
 و میر طباطبایی تبریزی گفت که هرچه من جواب می‌دهم او پرسد. و این
 بدان دلیل بود که شیخ طباطبایی از پرسشهای حریف سؤال می‌فرمود و
 شیخ ژینای فرزنانگانی به پاسخهای حریف پاسخ می‌داد و از این معجزه تا
 چهل روز آسمان تیره و تار بود و پرندگان مرده بر زمین می‌ریختند به
 شیوه‌ی تاکسیدرمیه! پس بعد از آن دیگر بلای تُخسیت از فرزنانگان دفع شد
 و شیخنا ژینای صادقی شیوه‌ی مراقبت از نفس و تنظیم قوای تُخسیه را فرا
 گرفت و از مصادر فرقه‌ی غربیه‌ی زروانیه گشت و پس از آن به بلاد ینگه
 دنیا رفت و گویند که آلبرت انشتین و جان وین و کریستف قلمب را
 جملگی وی به این کیش شریف مشرف فرمود.



التفاضیل: الزروان

شیطنت‌ها نمود اهریمن لو برفت و بگفت: هرگز کرد

گند زد بس به هر حالت گفت: نازک، کلفت، هرگز کرد

بی‌خبر! خلق ری که می‌داند کآنچه شیطان نهفت، هرگز کرد

فاما گویند آن زروان اصلی که در حریم ری این دو برادر را پیوردد، در

اصل پیشه‌ی ساعت‌سازی داشته است و تنظیم وقت و ترسیم جداول

نجومی و بسی کارهای دقیقه‌ی دیگر را به وی نسبت دهند. پس از این

روست که مردمان نامش را با وقت و زمان همسان گرفتند و این رسم

همچنان باقی است.

زروان نه همین صورت خالی‌ست شکل اصلی او زمان باشد

یک سرش شکل بیکرانه بود و آن طرف‌تر ورا کران باشد

زروان به ضمّ زَا و سکونِ رَا و واوِ مفتوح و نونِ مسکون، بر وزن

گلدان، نام یکی از ارباب‌الانواع قدیمه‌ی سرزمین پارس است که نامش در

زند و زبور و ایستا آمده است و حکایتها بسیار درباره‌اش گویند. من جمله

آن که گویند پدرِ دو سردار نامدار بوده که در ملوک ری به هرگز خان

قطب‌الابرار و آهرمن خان مسلط الدوله شهرت دارند و حکایت جنگ و

جدل این دو برادر همزاد بر سر ارث و میراث پدری مشهور است و زبانزد

خاص و عام.

پس با این سابقه در سنه‌ی پانزده هجری در ممالک محروسه‌ی ایران نام

زروان را بر انجمنی نهادند از اکابر و اقطاب. و علامه اهورا پارسا

باربدالممالک کاشانی در رساله‌ی شریفه‌ی «حاشیه الثامنہ بالکتب الزراونہ»

درباره‌ی ایشان می‌نویسد که قومی غریب بودند که کتبی داشتند موسوم به

متون زروانی و آنها را می‌خواندند و خود کتاب نو می‌نوشتند و شعبه‌هایی

از ایشان به سرودن شعر و رسم نقاشی و اندیشیدن و سایر افعال قبیحه از

این دست اشتغال داشتند و از این رو انگشت‌نما گشته بودند. و گویند که

معرفتشان به جهان را صیثطمی می‌گفتند و اغلب‌شان در دارالعلوم و

نظامیه‌ها به تدریس و تفحص اشتغال داشتند و برخی ایشان را ادامه‌ی

اخوان‌الصفاء دانند و برخی دیگر گویند که استمرار مغان باشند و در این

زمینه هیچ کس حدسی سزاوار نرده است.

ای بی‌خبر که وصف قبیله‌ی زروان شنیده‌ای

هیچ از کرامت ایشان ولی ای جان، ندیده‌ای

از منظومه‌ی طویله‌ی «التشریح فی صفات الاشموغ الوقیح» نقل کرده‌اند که

روزی روزگاری شیخ غیب‌العلماء اشموغ اردوبادی ملقب به مهری قلبه

در ملک ری به کوچه‌ای می‌گذشت، تا به خانقاه زروانیان رسید و اندر شد

و مجلسی دید آراسته و محفلی پیراسته که دانشوران و دانایان رسته به

رسته در آن برنشسته بودند، به بحث و فحوص مشغول. پس مهری قلبه در

این گمان درافتاد که مجلس بزمی است و چون پیشه‌اش آن بود که در

عروسی‌ها و مهمانی‌های بزرگان دولت محمودی رقص شکم کند و بدین

مهری قلبنگان که عشوه در این کار می‌کنند

تمهید شاباش گرد آورد، به میانه جست و به عشوه و کرشمه آغاز کرد.

رقص شکم به بزم کرده و انکار می‌کنند

پس اصحاب زروان او را آگاه کردند که این مجلس بحث است و نه مرکز

بی‌پرده این طایفه آنچه ندیدند، گفته‌اند

رقص، پس شیخنا مهری قلبه چون شاباشی وافی به وی نبخشیده بودند

امرِ نکرده را به پرده مگر انگار، می‌کنند

برنجید و قصد گرد آمدن مردم جز به قصد عزا یا عروسی را در نمی‌یافت،

و گویند مهری قلبه را دسته‌ای بود از احباب که چون در مجالس

بر سر کوی و بازار داستان ساخت و ایشان را با ملاحظه و بایان و مزدکیان

لهو و لعب به رقص شکم مشغول شدند، ایشان دوره گرفتندی و دست

و طایفه‌ی بت‌پرستان سومنات همسان انگاشت.

زدندی و کلاه و دستار گردانندی و پول کلان جمع نمودندی جهت ترضیه

خاطر شیخ. پس این جماعت بسیار در لعن و قدح زراونه کوشا بودند و

گویند که تیول ایشان دارالسلام فیض‌بوک بود به ارض ینگه دنیا و در آن

دیار تاخت و تاز فراوان می‌نمودند در تعقیب و تعاقب زروانیان.





عکس

چنان که مرسوم بود، می‌خواستم در این شماره هم بخشی برای معرفی آثار نقاشان اختصاص دهم. اما مجموعه‌ای از عکسها که برای پژوهش در تاریخ معاصر ایران گرد آورده بودم، وسوسه کننده بود و دریغ آمد که آنها را با دوستانم سهیم نشوم. پس تصمیم گرفتم که از این به بعد، در هر شماره به جای معرفی نقاش، چند عکس از یک دوره‌ی تاریخی ایران را در سیمرغ بگنجانم. عکسهایی که جامعه، فرهنگ و سیاست ایران معاصر را باز بنماید. در این شماره، چند عکس از زنان عصر قاجار را منتشر می‌کنم که بخش عمده‌شان را دوست گرامی مهندس علیرضا افشاری به دستم رسانده است.



اولین عکسهای زنان که با صحنه‌آرایی و زمینه‌چینی همراه بوده است. در پشت صحنه پرده‌ی نقاشی‌ای (معمولا با مضمون طبیعت) می‌آویختند و در جلوی آن اشیایی که نماینده‌ی زندگی اشرافی و اعیانی بود (مثل ساعت یا نیم‌ستون تزئینی) می‌گذاشتند. کسی که عکسش می‌افتاد، علاوه بر این زمینه، با لباس فاخر یا متجددانه‌اش (مثلا جوراب شلواری!) انگاره‌ای خوشایند را تکمیل می‌کرد.



زنان در محیط عادی

زندگی‌شان، بدون

آرایه‌های اضافی



شاهزاده و گدا: کنیزهای حاجی یاقوت (راست) و شاهزاده مهد علیا مادر ناصرالدین شاه و عامل قتل امیرکبیر



گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

سیمرغ نشریه‌ایست که به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشرش می‌کنم، و مانعی نمی‌بینم که دوستانم آن را برای هرکس که می‌خواهند بفرستند. چرا که دوستانِ دوستانِ من، دوستان من هم هستند. همچنین برای پرهیز از ایجاد مزاحمت برای آنها که شاید وقت و علاقه‌ی خواندن‌اش را نداشته باشند، تنها سیمرغ را برای کسانی می‌فرستم که به شکلی برای دریافتنش ابراز علاقه کرده باشند. پس لطفاً اگر تمایل دارید نشانی خودتان یا دوستان در فهرست ارسال مجله قرار بگیرید، ای‌میل خود را به نشانی sherwinvakili@yahoo.com بفرستید. همچنین بازخوردها و پیشنهادهای خود را برای بهبود سیمرغ به همین جا ارسال کنید. شماره‌های پیشین سیمرغ را در تارنمای رسمی من خواهید یافت، به این نشانی:

<http://soshians.ir/fa>

